

شکر

چرا "چشم انداز"؟ (ناصرپاکدامن) - توسعه و
دموکراسی (سامی نایر) - آغاز جنبش کمونیستی
در خراسان (تورج اتابکی) - پرسه (ا. پرویز) -
جزرومد (بهروز آذر) - بن بست (محسن یلفانی) -
پنج شعر (اسماعیل خوئی) - دو شعر (سعید یوسف)
غربت نامه (هوشنگ هیرکانی) - چادری با گل‌های
ریزمینا (نسرین اتحاد) - کتاب، سانسور، ...

چشم‌انداز

در این شماره :

- | | | |
|-----|-------------------|----------------------------------------------|
| ۱ | نا صرپا کدا من | چرا "چشم‌انداز"؟ |
| ۹ | ا . پرویز | پرسه در دنیا و غربت |
| ۲۲ | بهر روز آذر | جزرومد |
| ۳۱ | محسن یلفانی | بن بست |
| ۴۸ | اسما عییل خوئی | بناح شعر |
| ۵۴ | سعید یوسف | دو شعر |
| ۵۷ | هوشنگ هیرکانی | غربت نامه (شعر) |
| ۶۱ | نا صرپا کدا من | نظری به رویدادهای انقلاب ایران تا قیام تبریز |
| | | دگردیسی سیاست کمونیستهای خراسان |
| ۹۴ | تورج اتابکی | در نخستین سالهای ۱۳۰۰ |
| | سامی نایر | در ساره، دولت، توسعه و دموکراسی در جهان سوم |
| ۱۰۷ | ترجمه: ب . مازیار | |
| ۱۱۸ | نسرین اتحاد | چادری با گل‌های ریزمینا |
| ۱۲۶ | | گزارشها (کتاب، چاپ و سانسور، لعنت آباد) |

چرا "چشم انداز"؟

نا صرپا کدا من

"گانه‌ها" ای دیگر! چرا وجه‌نیا زی؟

از نخستین گفتگوها برای فراهم آوردن این گانه‌ها مه‌بیش از یکسال می‌گذرد. با دوستانی که به‌گفت و شنودنشستیم همه بر ضرورت کار تکیه کردند و هریک سخنی گفت و راهی نشان داد و با وعده‌ها یا ریه‌ها به‌دلگرمی‌ها افزود.

انگیزه نخست نیا زی بود به‌فراهم آوردن "فضایی" برای بحث و گفتگو از آنچه بر ما گذشته است و می‌گذرد. فضایی برای آنها که در ایران ننند و هم‌بسی‌رای آنها تکه در بیرون از ایران در تلاش و کوشش و مبارزه‌ها نند. و از این رهگذر ادای دینی شده باشد در راه نگهداشت و رواج فرهنگ ایران.

اکنون در برداشتن این گانه نخست، بکوشیم تا از پیرشهایی که نشر هر نشریه تازه به‌همراه می‌آورد سخن بگوئیم.

در چه مسیری گانه مبرمی داریم؟

"چشم انداز" به‌شعارهای اصلی انقلاب، استقلال و آزادی، با وارد آمدن چرا که این شعارها نه‌آسمان نازل شوند به‌رکسی وحی آمد بلکه همچون هر برای برنهادن ازین نظام آریا مهری پیدایی گرفت، نظامی پرداخته و برکشیده دیگران و اکنون ناستوان گرفتار آمده در چنبره‌ای از گستاخیه‌ها، زبونی‌ها و تضاده‌ها. این نظامی با بیست درهم فرومی‌ریخت. و درهم فرو ریخته شد. این نه‌زائیده‌اورد و ادعیه‌اینان بود و نه‌آفریده‌میل و تصمیم‌انان. حاسل خواست و اراده مردمان بود. نه‌بیش و نه‌کم. انقلاب محتوم بود و با قاطعیت، خشونت و قطعیت هر امر محتومی فرار رسید و طوما رکهنه را درهم پیچید تا جا معهای دیگر بسازد.

ایران "ولایت فقیه"، ایران انقلاب نیست، ایران دینسالاران است.

با یدپذیرفت که آن انقلاب که می‌خواست ایرانی دیگر بسا زدشکست خورده است .
چرا ؟ چه شد و اکنون چه با ید کرد ؟

"چشم‌انداز" مجالی است در پاسخیابی به این پرسشها . روشن است که سه شرط اصلی موفقیت در این مهم ، به نقد کشیدن گذشته‌ها و گفته‌ها و کرده‌ها است . تا به نقد آنچه شده ننشینیم کارمان بی‌عاصل خواهد ماند . سلاح "چشم‌انداز" سلاح نقداست .

استقلال یعنی عزم به بودن . نخست بودن و سپس با دیگران بودن و نه ، همچون دیگران شدن . هیچکس رسالت‌رهای دیگریان را ندارد و هر جا معه خود با ید به رفع دشواریها همت کند . استقلال ، دگرآزاری نیست . نفی و طرد دیگران نیست . استقلال "غرب" یا "شرق" ستیزی نیست . استقلال ، خود بودن است و از دیدگاه "خود" بر جهان نگرستن و با جهان و در جهان بودن . استقلال یعنی نفی "الگو" و "سرمشق" ، یعنی نفی تقلید و مرجع‌تقلید ، یعنی نفی فرهنگ استعماری که بر اساس تقلید و انقیاد و اطاعت کورکورانه استوار است . انقلاب ایران ، چنین استقلال طلبانه بود و این استقلال طلبی ، امروزین است زیرا که لازمه استعمار زدایی است . پس پاسخی به نیازهای امروزها است و نقطه آغازین بریدن بادوران استعمار زدگی و فرهنگ تقلیدی آن .

"چشم‌انداز" به این شعاری اصلی انقلاب ایران با وارد کردن ایران را این چنین مستقل می‌خواهد .

در انقلاب ایران ، استقلال به همراه "آزادی" برزبانها می‌آمد . انقلاب ایران ، مردمان را آزاد و در آزادی می‌خواست . اکنون آنچه در ایران می‌گذرد ، هزارها فرسنگ از این سخن به دور است . دستاورد نظام ولایت فقیه در همه مقولات استبداد و خودکامگی آنچنان است که به یاری کلمات و اصطلاحات معمول و متداول توصیف پذیر نیست . خودسری که حداعلائی استبداد است بر سراسر جلوه‌های حیات اجتماعی ایران سایه افکنده است . آزادی ، این هدف دیگر انقلاب ، نخستین قربانی نظام ولایت فقیه بود .

"چشم‌انداز" به این شعارانقلاب ارج می‌نهد و ایران را سراسر "آزادی" می‌خواهد . پیرامون دوجوهر "آزادی" و "استقلال" مسائل فراوانی طرح می‌شود ، از ضرورت گرفته تا صورت و محتوای این هر دو در کشوری از جهان سوم . صفحات "چشم‌انداز" به بحث از این مسائل توجه خاص دارد .

اما رویارویی با مسائل ایران امروز تنها با وفاداری به انقلاب و به ارزشهای اصلی آن ناممکن است . بیش از این باید .

برخورد با اقتصاد جهانی ، جامعه ایران را همانند دیگر جوان جهان سوم ، در عمای خود با بحران روبرو کرد . انقیاد استعماری سراسر جامعه را به

برسش کشید و از این پس تردید و شک بر همه چیز چیرگی گرفت و جا معه در بر خورد با استعمار جهانی، محور مختصات خود را گم کرد. در ایران هم "بحران هویت" پدیدار شد. همه کس خود با خسته از خود می پرسید: چیستم؟ کیستم؟ به کجا می روم؟ "از کجا آمده ام و آمدنم بهر چه بود؟". اگر فرهنگ را در معنای اعم خود چگونگی نظم یا بی سراسر واقعیت روزمره یک جامعه بدانیم این سراسر فرهنگ جا معه بود که به این طریق دستخوش بحران می شد. نظام آریا مهری، همچون همه دست پروردگان و دست آموزان، آرزوی تقلید آریا بان خود را داشت و به کلام دیگر حل این "بحران هویت" را در تقلید از دیگری می دید و در بهترین حالات این "تامغز استخوان دیگری شدن" را به چاشنی "ایرانیت" نیز می آراست. انقلاب ایران، از جمله برانداختن این فرهنگ استعماری راه هدف داشت.

شکست نیروهای انقلابی از آنجا آغاز شد که به شعارهای اصلی و هدفهای عمده انقلاب با ورسنداشتند. برخی آزادی را تجمل اغنیا می دانستند و تریاق مستمندان. برخی دیگر در جهان بینی دوگانه خود، استقلال را نمی فهمیدند و با لایحه بسیاری طرفدار استعمار را تنها در بعد اقتصاد می دیدند و از برداختن به فرهنگ استعماری غافل می ماندند و حال آنکه مبارزه فداستعماری، بسی این مایه فطیر بود چرا که این فرهنگ بود که با الگوها و نگاره های خود همچنان بر رفتار، کردار و پندار شهروندان حکومت می کرد. این میان عجیب نیست اگر پیروزی کسانی را شد که به پایبندی به این خواسته ها تظا هر کردند: در معجون جمهوری اسلامی/ولایت فقیه، استناد به تشیع و اسلام، حکایت از نوعی "اصالت" می کرد که هم می توانست از طرف فرهنگ آریا مهری نشانه ای باشد و هم از طرف فرهنگ استعماری. آن شعار کذایی نیز که دست رده سینه "غرب" و "شرق" می زدند این استقلال داشت و آزادی هم در ولایت فقیه از همه جا بیشتر بود چرا که حتی انتخاب مرجع تقلید در کمال آزادی صورت می گرفت!

اما تشکیل جمهوری اسلامی و پیروزی اصحاب ولایت فقیه در واقع شکست انقلاب بود چرا که آنچه ایشان عرضه می دادند جز مسخ ارزشهای انقلاب چیزی دیگر نیست.

انقلاب فرهنگ استعماری، این فرهنگ مبتنی بر تقلید را مطرود می خواست و پدید آمدن آدمیانی را می جست که دیگر نقش خود را در ترجمه و نقل تبعدان و با زگوی طوطی و رکلام و رفتار دیگران خلاصه ندانند بلکه به اندیشه بنشینند و دشواریها و نیازهای خود را چاره جویند و همچون آحاد هر جامعه مستقل، اگر از فرهنگ دیگران هم خوشه چینی می کنند به منظور تقلید و به عنوان سرمشق، بلکه به خاطر تلفیق و تطبیق و ابداع اصیل باشد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ تبعد و اطاعت و تقلید است. این فرهنگ شهروندان را

مقلدانى مى‌دانند مكلف به تكليف شرعى ، مطيع او و امر او و مجرى اميال و فرامين او . در چنين فرهنگى ، هيچكس آزاد نيست و همه كس عمده دين است و در قيد و بند اطاعت و تقليد گرفتار . ظاهرا اين است كه مقلد خود "آزادانه" مرجع خود را بر مى‌گزیند . اگر هم چنين باشد با ید پادآورشده كه اين گزينش "آزاد" ، لحظه و دواع با دنيای اختيار و آزادی و سلام بردنيای تبعيد و انقياد است چرا كه اطاعت و تقليد كوركوران را به دنبال مى‌آورد ؛ مقلد با ايمن گزينش، خود را در تشخيص خوب از بد ، درست از نادرست ، سره از ناسره ، صلاح از ناصلاح ناتوان دانسته است و به نيا ز خود به راه نما و رهبر و مرجع اعتراف کرده است . در رابطه ميان مرجع و مقلد آزادی وجود ندارد هر چه هست از سویی دستورات و تعيين تکليف و از سوی ديگر اطاعت و انجام تکليف . اما نظام ولايت فقيه به مقلدان مختار بستنده نمی‌کند چرا كه همه شهروندان را مقلدانى كورویی را ده مى‌داند و از اين طريق ، تداوم فرهنگ تقليدى استعمار زدهگان را تا مين مى‌کند . فرهنگ ولايت فقيه ، روايت ديگرى است از فرهنگ استعماري و وجوه شبه آن با فرهنگ آريا مهري بيهوده و يا از سر تا دم نیست .

ولايت فقيه خود را مبشر دورانى ديگر مى‌داند كه خصيصه اصلى آن دينسالارى است ؛ حاکمان مى‌خواهند تا همه وجود زندگى جا معه را بر اساس برداشت خود از دين و برپايه اعتقادات دينى خود (تشیع اثنى عشرى) سازمان دهند . در تاريخ ايران ، اين نخستين بار است كه روحانيت مستقيما قدرت را به دست گرفته است و ديگر به مشاور و مشير خليفه و حاکم و سلطان بودن قناعت ندارد و اساسا اعمال قدرت مى‌کنند تا جا معه آرماني خود را بنیان نهد . و به اين منظور مى‌کوشد تا همچون سرب مذا ب ، يک يک روزه هاى کاروانديشه و زندگى را بسا لعاب شرعى خود بپوشاند . همه چيز را در خود گرفتن و بر همه چيز دست يافتن ، اينست خصيصه مهم استبداد ولايت فقيه . خمينى خود اين خصيصه را از وجوه تمايز اصلى حکومتهاى سلامى والهي مى‌داند ؛ "حکومت اسلام و ساراديان الهى مثل حکومتهاى مادی نیست . حکومتهاى مادی... فقط متکفل نظم مملکت خودشان هستند اما افراد جا معه در جوف خانه خود هر کاري بخواهند انجام دهند ، در صورتیکه مضر به حال حکومت و نظام مملکت نباشد ، مى‌توانند انجام بدهند اسلام و حکومتهاى الهى اينطور نيستند . . . به تمام شئون انسان از مرتبه و درجه پائين تا هر درجه اى كه بالا برود سروکار دارند . براى هر كس در هر جا و در هر حال كه هست احكام دارند . . . مثلا گر كسى بخواهد در خانه اش خلافي مرتكب شود حکومت اسلامى . . . مى‌گويد نيايد اين كار را بكنى و . . . احكام و محدودى كه مقرر است روى موازين ، در باره اش اجرا مى‌کند . اسلام نسبت به تمام شئون مادی و معنوی انسان حکم دارد ." (سخنرانی در نجف ، ۱۳۵۶/۷/۶) . حاکمان

امروز ایران، نه تنها مجریان این احکامند بلکه هر کدام خود حکم می‌گذارند و به میل و ذوق و هوس خود این احکام را تفسیر می‌کنند و به کار می‌بندند تا سلطه و سیطره "شرع" را بر "عرف" استوار دارند. در اجرای این مقصود، روحانیت ولایت فقیه از همه تسهیلات و دستاوردهای فنی و علمی تمدن جدید نیز برخوردار است و به یاری این همه، با هر آنچه رنگ دین به خود ندارد به نبردی سهمگین پرداخته است. پیکار "شرع" و "عرف"، و "دین" و "تادین"، پیکار دینسالاران ولایت فقیه است. "چشم‌انداز" از این پیکار کناره نمی‌گیرد چرا که هستی امروز فردای ایران و ایرانیا به سرنوشت این پیکار وابسته است. نظام خودکامه ولایت فقیه، ایران و ایرانی ستیز است و همه آنچه را با هویت فرهنگی و ملی مردم ایران پیوند دارد دشمن می‌شناسد. ایران گهواره فرهنگی جهانی است که نه در سنگ نبشته کورش خلاصه می‌شود و نه در آیات فسلان کتاب آسمانی. این فرهنگ حاصل زندگی و کاور تلاش مردم ایران است، در گفتگوی با دیگران و در خوشه چینی از دیگران بارور و برومند شده است. "چشم‌انداز" با دینسالاری درستیز است و پاسداری از فرهنگ ایران را وظیفه خود می‌داند.

فرهنگ ولایت فقیه، جهان را از فسق و فجور و فحشاء آکنده می‌بیند و از همین روج خود را غوطه‌ور در فساد می‌داند و مستحق سرکوب و ریشه‌کنی و نابودی. شرط نخستین پایه‌ریزی مدینه فاضله "قسط اسلامی"، نابودی دیگران یعنی پاک کردن زمین از لوث وجود مفسدان است. در جهان محصور در فساد و لایست فقیه، شهروندان، اگر هم غرق در فساد نباشند، هر دم در معرض چنین خطری هستند و از این روست که هر لحظه بهارشان دو تنبیه‌نیا زمندند. سرکوب خصیصه ضروری جامعه ولایت فقیه است. این جامعه شهروندانی می‌خواهد همه عملیه دین، آمران به معروف و ناهیان از منکر، تا شاید از این طریق آحاد امت را از ارتکاب معاصی کبیره و صغیره و از سقوط در منجلاب فساد بپسازد. فرهنگ ولایت فقیه، فرهنگ "صراط مستقیم" و "نجاح" و "رستگاری" است. پس ضمن اینکه به دیگران نیازی ندارد و خود کفایت رسالت آن دارد که همه را با "امر به معروف" و "نهی از منکر" و "این کن و آن مکن" به راه راست دعوت کند. در مدینه فاضله ولایت فقیه، همه کس کارگزاران سوره می‌گردند و آنهم نه تنها ممیزی و سانسور گفتن یا نوشتن بلکه ممیزی و سانسور همه چیز و همه جا و در همه حال. در چنین فضایی که مرز زندگی خصوصی و عمومی را نمی‌شناسد و همه کس را در معرض تباهی می‌بیند، هر شهروند هم مست است و هم محتسب، هم سوس و هم خبرچین، هم خطا کار و هم خطا شناس و هم قاضی و هم مجرم. و این یعنی همواره در مظان تهمت زیستن و سلطه یکپارچه خودکامگی بر همه چیز. چنین

است بستر اصلی فرهنگ خودکامه ولایت فقیه، فرهنگ امر به معروف و نهی از منکر، فرهنگ تعمیم سرکوب و ممیزی و سانسور بر سر اسرزندگی. "چشم انداز"، برانداختن این چنین فرهنگی را می طلبید.

ممیزی و سانسور آن زمان پیرو زاست که به خود سانسوری انجام میدادند. یعنی آنجا که شهروندان، از هراس سرکوب، دیگر شوندد و دیگر گویند، خود ممیز خود گردند و هر یک در درون خود، در خواب و بیداری، خود را ممیزی کنند. این کمال پیروزی نظام ممیزی است: هراس بردلها نشاندن، کردارها، پندارها، رفتارها را به زنجیر کشاندن، پنهان کردن، در آشکارا پنهان کردن، "این جلوه" در محراب و منبر کردن و "آن کار دیگر" را به خلوت گذاشتن، راستی را "فشنه انگیز" دیدن و در "دروغ" مصلحت آمیز زیستن. هر دم از هراس فقیه و حاکم شرع و محتسب به تزویر و پناه بردن، تقیه کردن. فرهنگ ولایت فقیه همچون فرهنگ استبدادی، فرهنگ تزویر و پناه بردن، تقیه است. بر اساس این تقیه یا خود سانسوری است که جامعه و شهروندان به سوی دوگانگی شخصیت رانده می شوند. همه کس دوگانه است و در شنویتی متضاد زندگی می کند، گز می شود و مژ، سراپا نمی شناسد و خود را "نیمی از ترکستان" و "نیمی از فرغانه" می داند و با این اضمحلال هویت یگانه است که به افتخار شهروندی ناکجا آبا دولایت فقیه در می آید و به خیل امت حزب الله می پیوندد: امتی تویه کار که کفاره گناهان پنهان خود را با اعلام پرهیا هوی سرسپردگی آشکاره "امام" می پردازد. این فرهنگ، جامعه را به ناهنجاری می کشاند.

تاریخ ناظرنا بودی فرهنگها بوده است. اگر می خواهم نا بودنشویم باید براندازی جمهوری اسلامی را در همه ابعاد خود هدف گیریم. و بعد فرهنگی این جمهوری کم اهمیت ترین آنها نیست.

هیچ فرهنگی مگر در گفتگوی دیگران تنومند و بارور نمی شود. از دیگران دانستن جهان را نگرستن، شرط زیستن فرهنگهاست. "چشم انداز" خود را چشم اندازی بر فرهنگهای جهان می خواهد که ایرانی بودن از جهانی بودن جدا نیست. انقلاب ایران، در جهانی غرقه در بحران رویداد. این آفریننده بحرانها، خود آفریده جهانی در بحران بود. بحرانی که بحران همه الگوها و نگرهاست. راه حلها "معجزا" همه درین بست نا توانیهای خود اسیر مانده اند و در تب یا زمینیها و با زسا زیبا می سوزند. فضای "فردا های روشن" و پرامید را بیکاری، تورم و کساد می گرفته است. "جامعه رفاه" به فقر و فاقه و فساد خو گرفته است. گدایی به عنوان شیوه امرار معاش، دیگر در انحصار جوامع جهان سوم نیست. اقتصاد جهانی اکنون می پذیرد که گدا آفرین است. بحران این اقتصاد، اکنون سالهای پایانی دومین دهه عمر خود را می گذراند

و همه نشانه‌ها حکایت از آن می‌کنند که هنوز از پایان کار بدوریم. این بحران بی‌سابقه و همه‌گیر، بی‌نظمی‌های "نظم جهانی" را هر لحظه آشکارتر می‌کنند و شاهدان فریاد بر می‌آورند که جهان در کناره پرتگاه است. بحران از "افول خدایان" حکایت می‌کند. دیگر هیچ قدرتی سلطه‌ی بی‌چون و چرا بر صحنه گیتی ندارد. پیشرفت‌های فنی چهره جهان را دگرگون می‌سازد. این دگرگونی‌ها به کجا می‌انجامد؟ با توجه به اینکه افزایش‌های متوالی قیمت نفت خام از آثار تبعی بحران اقتصاد جهانی بود اغراق نیست اگر گفته شود که هم‌اکنون در کشورهای نفتی نتایج گوناگون بحران به صورت‌های مختلف نمایان است. بدون این افزایش‌های ناگهانی درآمد، در ایران نیز هرگز تضادهای بین‌بسته‌های نظام آریامهری به این تندی پخته نمی‌شد و به انفجار نمی‌انجامید. آثار این دوران بحرانی بر ایران چه خواهد بود؟ کشور ما در جهان دگرگونه فردا چه خواهد شد؟

زمان بحران، زمانه اضطراب، نگرانی و دلهره است. همه کس از شنیدن ناآشنایی که می‌آید می‌هراسد و بیمناک است. در جامعه‌ای از تنوع جامعه ما، این اضطراب‌ها و نگرانی‌ها، بس عمیق‌تر است چرا که در اینجای بحران جهانی با آن بحران فرهنگی می‌آمیزد و همسوم می‌شود. اما گذار از امروز به فردا مگر با رویایی با مسایل زمانه امکان پذیر نیست. نگرانی، دلهره و اضطراب چاشنی هرتلاش و مبارزه است. مبارزه زندگی است و فرهنگ مبارزه، فرهنگ زندگی است. "چشم انداز" خود را در چشم اندازی بر فردا می‌خواهد. "چشم انداز" مبارزه‌ای برای فرداست. مبارزه‌ای زهم‌اکنون تا آن زمان.

"چشم انداز" در این مبارزه گام‌نهادهاست و در این معنی، منادی فرهنگ مبارزه است. فرهنگ مبارزه، فرهنگ "مظلوم‌نمایی"، "فرهنگ شیون و ناله و عزا"، "فرهنگ شهیدپروری" نیست. فرهنگ مبارزه، مبارزه را به خاطر مبارزه نمی‌خواهد. چرا که مبارزه به خودی خود حقا نیتی را به همراه نمی‌آورد. حقانیت مبارزه، از حقانیت هدف‌های مبارزه، از پایبندی به این هدف‌ها و از حقانیت وسائل مبارزه ریشه می‌گیرد. فرهنگ مبارزه، مبارزه با خودکامگی، مبارزه با قشریگری، مبارزه با فرقه‌بازی، مبارزه با دینسالاری، مبارزه با ممیزی و تقیه (با نسور و خودسالاری)، مبارزه با برای استعمارزدایی فرهنگی و برای تداوم و اعتلای فرهنگ ایران است. این مبارزه، مبارزه‌ای طولانی است و پیروزی در آن، خاصه پایبندی به اصول و یگانگی سخن و عمل را می‌طلبد؛ کردار و گفتار را یکی داشتن و به آنچه بر قلم یا زبان می‌آید وفا دارماندن.

"چشم انداز" کوشش است، تلاش است، مبارزه است برای بودن، ماندن، بسیار شدن، شکوفاشدن در ایرانی سراسر آزادی و درجه‌های یکسره برابری •

www.iran-archival.com

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی نایینی
کتابخانه آیت الله العظمی گلپایگانی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی اهلی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی کاشانی
کتابخانه آیت الله العظمی مازنی
کتابخانه آیت الله العظمی سنبلی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی نایینی
کتابخانه آیت الله العظمی گلپایگانی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی اهلی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی کاشانی
کتابخانه آیت الله العظمی مازنی
کتابخانه آیت الله العظمی سنبلی

پرسه در دیار غریب

۱. پرویز

آنچه در زیر می‌خوانید تکه‌هایی است از
آغا ز کتاب "پرسه در دیار غریب" که روزی
باید در تمامت خود به چاپ رسد.
"پرسه" برگردانی است از همسره
هراسهای مرگ‌آور، از درد و کینه و نفرت،
از شکنجه و کابوس، در دیاری که حکومتی
عتیق و آنجهانی بند برگرده مردم‌مان
می‌گذارد و بند بند از آنان می‌گسلد.
خوابی است که در واقعیت می‌گذرد و
واقعیتی است که چون خواب می‌نماید.
و اینک ...

کابوس در همه رگهای شهر دویده است. خونی هستم که در رگهای کابوس
می‌تپم و چنان با آن خو کرده‌ام که جداره‌های تنگ رگ را، دیگر، حس
نمی‌کنم. باید راهی به یطن سرخ‌دل بیابم تا بتوانم سیاهی این لجن را
بیالایم. باید از راهروهای باریک و دراز و کشیده‌راهی به سطح آفتاب
بیابم. در این کوره‌راههای تنگ و بسته‌ی زیرزمینی مانند گویی فاسفین
می‌گردم: به دور خود، شتاب‌آلوده. راه را، مته‌وار می‌کاوم و در پی چاپ‌چ
معمائی این شبکه از مجرائی به مجرای دیگر می‌خزم و باز به تقاطع‌های

آشنا می‌رسم. دایره وار، همه چیز را از سر می‌گیرم. بی‌توقف، یک بند، یک سره. سیر و سلوک و وحشت و شک را. اما با ز نمی‌مانم. سکون، در ایمن — مفاکهای پریشان جهل و تعبد قرون، آواراست و گول آفرین و ساحر، افسون با رو چشم دریده، مغناطیس و تنگنا را سر انجام از هم با زکنم و بند بند وجودش را، عریان، به پهنه‌ی خروشیدیکشانم و در برابر نور بریان کنم. با ید این کا بوس را بشکافم تا بتوانم، دگر بار، به حس عشق برسم. با یدهستی واژه‌ها را، که به یغما رفته‌است، به آنها باز گردانم، حرمت کلام را نیز، که چون جان و آزادی به تاراج مفاهیم دنیای دیگر رفته‌است؛ دنیای ما و رای قرون گذشته، دنیای و رای زندگی امروز و اینجهان.

از دهلیزی سیاه و تاریک می‌گذرم که دیواره‌هایش را از تیزی فریاد و خراش درد ساخته‌اند. در هر گام، بیشتر آنرا بر پوست جانم لمس می‌کنم. فریاد قربانیان و سرنیزه‌ی نگهبانان مرا به جلو می‌رانند. حس وحشت در خوابناایی گنگ نرم شده‌است. شعور را پذیرفتن واقعیت سرباز می‌زند تا، شاید، از فهمیدن آن بازماند. اما، فهم آنچه می‌گذرد، نیز، آسان نیست.

نگهبانان به پیشم می‌رانند. به اتاقی بزرگ می‌روم که نور افکنهای آن خیره‌کننده‌است. غلغله‌ای عظیم‌است. صدای خنده‌ای ناگهانی، در پرتو کورکننده‌ی چراغهای بسیار که از هر گوشه‌ی سقفی بلند در هر جهت نور می‌پاشند، فضا را می‌لرزاند. ابتدا گمان می‌برم که به میهمانی جمعی در دنیایی دیگر رسیده‌ام. چشمانم را با نرمه‌ی دستهایم می‌مالم و روزن آنرا لای تالی انگشتانم می‌پوشانم و آرام آرام گوشه‌ای از آنرا می‌کشایم تا خطوط سایه و اراشیا را ببینم.

اتاقی بزرگ: مثل حیاط خانه‌های قدیمی، اما سطح آن، با دیواره‌های کوتاه آجری، به ارتفاع زانو، به چند بخش تقسیم شده‌است. دیواره‌ها را می‌توان به جای سکوبه کاربرد، اما کسی را نمی‌بینم که از سکویی برای نشیمن استفاده کرده باشد. همه‌ی آنان که در این فضا می‌ولند یا بر زمین نشسته اند و یا برپایند، ایستاده یا در حرکت. مفهوم صندلی یا میز در غربت این فضا راه ندارد.

نگهبانان رهايم کرده اندومن ، تنها ، درگوشه ای ازاین اطاق
ایستاده اموزمانی می گذردتا بتوانم رویدادهای آنرا ببینم ، اگرچه به
درستی نفهم .

روبروی من ، درانتهای دیگر اطاق ، دیواربلندسفیدست که ارتفاع
آن درظلمت پشت نورافکنهای سقف گم می شود . پای این دیوار ، مردی ،
پشت به من ، چون حشره ای درشت ، با دستهای باز که یک کف آن درخطی
بالاترا ز کف دیگر دست است ، گونه به چهره دیوار می ساید . گونه ای دیگر ،
که گوشه ای از آن روبه من است ، زردچرکی است که سیاهی ته ریش را
می توان چون اثر دستنی ذغالی بر آن دید . شش تن ، با مسلسل های دسته
کوتاه ، که به نظرم "یوزی" می آید ، به فاصله ای شایده دو متر ، در پشت او
ایستاده اند : دیواری حائل بین من و محکوم ، که من طرح خطوط محکوم
را از میان تنه ها و سرهای آنان می بینم . نگهبانان میان خود صحبت
می کنند و شوخیهای آنان عادی به نظر می رسد :

– "وضو گرفته ای؟" یکی از دیگری می پرسد .

– "برای کشتن این سگ ملعون؟" پاسخ زنده ای دومی است .

سومی خنده ای شوم سرمی دهد . گو که لذتی شهوانی از درستی این جواب
برده باشد ، و چهارمی این لذت را به کلام درمی آورد :

– "بگذار برای وقتی که خون کثیف حیض به تن ما ترشح کرد".

لباسهای آنان سبز تیره است و محکوم نیز لباسی همانند آنها دارد .
یا چیزی از این گفتگوسردر نمی آورد و یا نقش خود را ، چون حشره ای درشت
واقعی ترا سخنان آنان گرفته است . میخکوب به دیوار چسبیده و
همانگونه مانده است .

– "کلکش را بکنیم ، خیلی کار داریم".

یکی از نگاهبانان که گویا فرمانده است ، داد می زند :

– "بچه ها به صف".

بقیه در یک ردیف به صف می ایستند . فرمانی ورد گونه و جادویی ، در
دوواژه ای پیوسته ، از فرمانده برمی خیزد و با صدای انفجار گلوله هادر
می آید . از لابلای نگاهبانان می بینم که حشره ای درشت دیگر نیست و بسه
جای آن رشته های لزجی از بدنه ای دیوار سرازیر می شود . قسمتی نیز ، چون
بازی لکه های مرکب کودکان میان کاغذی تاشده ، نقشهایی مانند
بوته های سیاه خا بر روی دیوار می گذارد که بعضی از تیغه های آن ، شتک زده و

دندان‌دار، طرح‌نقش را روبه‌پائین بسط می‌دهد.
نگهبانان برمی‌گردند. چشم‌هایشان از رضایتی حیوانی لبریز است.
— "دیدنی چطوری ترکمون زد."
نگاه‌هایی با دقت لباس سبزش را واری می‌کنند که چک‌های به‌اونشاید
باشد. تصویرشان در نور خیره‌کننده ذوب می‌شود. انبوهی شکل اشباح
در گوشه و کنار اتاق هنوز، بی‌تفاوت، در حرکتند. گوئی اتفاقی
نیفتاده است.

در انتهای دیوار چپ اتاق در دیگری را می‌بینم که با زمی‌شود و جمعی،
با روبنه بردوش، خندان، وارد می‌شوند و یک یک، در بخشی که با سکوئی
از محوطه میانی جدا شده است، می‌نشینند و با هم اختلاط می‌کنند. آشنایان
محلند. پسری که از میخواری به روزه‌داری رسیده بود، دوره‌گرد تریاکی،
جاهل جنده‌باز، و دیگران، که هر یک باریکی از گناهان دین را بردوش
می‌کشیدند. بارآنان مانند رختخواب‌هایی است که به سنت قدیم در
چادرشهای بزرگ می‌بستند. بارهای خود را، تا این زمان، بر زمین
گذاشته بودند. جای می‌خوردند. انگار که در میدانک محله، یا حیاط
قهوه‌خانه‌ای نشسته باشند. لجه‌های آنان محلی و خودمانی است.
تازه متوجه می‌شوم که نه‌این تازه‌واردین، بلکه همه‌ی کسانی که تاکنون
در این اتاق بوده‌اند، مردند.

نگهبانی به میان آنها می‌رود و بانوک پا به پهلوی یکی می‌زند:
— "یا الله پاشین، مادر قحبه‌ها خیال می‌کنین او مدین مهمونی

کلی کارداریم. برین سرپشته‌تون."

یکی یکی از جا برمی‌خیزند، اما گنجند. بقچه‌ها را برمی‌دارند و
گروه بزرگ آنها، که انتهای چادر شب است، در دودست نگاه می‌دارند و با
فشاری وزن آنها، یک پهلوی کوچ، از سرشانه‌ی راست به پشت می‌اندازند.
نمی‌دانند کجا خواهند رفت. آن رخوت آرام و راحت و قهوه‌خانه‌ای از
میانشان رخت بر بسته و به وزن رختخواب‌های بن‌دیل شده بر کولشان
پیوسته است. اکنون به حمل‌هایی می‌مانند که درباری شلوغ صاحب
بار را گم کرده و با چشمان نگران، زیرباری سنگین، در میان جمع می‌گردند
و آشنای نمی‌یابند. می‌خواهم به طرف آنها بروم اما، درزل نگساره
نگهبانی، که حدقه سفیدش چون کاسه‌ی نورافکن‌های سقف خیره و کور می‌نماید
در حای خود می‌مانم. چشمانم را می‌بندم تا از هراس برنده‌ی این اخطار

بهره‌یزم . اعداد را زیر لب ، هم‌به‌نیا زوهم‌برای شمارش ثانیه‌ها ، زمزمه می‌کنم . نظمی ندارد . از هفده به سی و چند می‌روم و به هفتادمی‌روم و با زدن چهل و اندی می‌مانم . لیکن خشک است و ذهنم نیز . لگدی بر تهیگا هم‌مرا از این خلصه‌ی گنگ درمی‌آورد :

- - " مادر جنده ، خیال می‌کنی خونه‌خالته‌که چرت می‌زنی ، مفنگی ، یال‌ه‌راه بیفت . " راهی نمی‌بینم تا در آن " بیفتم " . کمرم را می‌گیرم و ناخواسته تا می‌شوم . نگهبان رها می‌م‌کنند و بر زمین می‌نشینم . روبرویم ، به جای آشنایان ، که نمی‌دانم در این فاصله‌به‌کجا رفته‌اند ، پسر بچه‌ای را می‌بینم که در سمت چپ سکو ، در قسمتی که مجاور محوطه‌ی اعدام است ، تضرع می‌کند . دونگهبان دستهایش را از دوسوی کشند و یکی سرش را ، با کف دستی بزرگ ، به پائین فشار می‌دهد . دونگهبان دیگر مشغول جراحی‌اند . کار در قصابی بزرگی در دست یکی است که از آن خون می‌چکد . حفره‌ای در میان کت پسر بچه است که از آن خون می‌چکد : در واقع شره می‌کند . دیگری رشته‌ای را از میان خون‌ها بیرون می‌کشد ، مثل نخ‌ی که از قرقره بازکنند . پسر سر خود را ، در تاب‌بی‌امان درد ، بالای می‌گیرد . نگهبانی که سرش را فشار می‌دهد ، در همان حال ، با پوتین سنگین لگدی محکم بر چهره‌اش می‌کوبد که پشت کله‌را به دیوار می‌کند . لب و بینی و گونه‌ها له می‌شود . رشته هنوز در دست دیگریست که از قرقره‌ای نامرئی در درون شکم راه می‌دهد . مجاله‌ای از رشته‌های باز شده در دودست نگهبان است و دنباله‌ی آن به زمین کشیده می‌شود .

- " توبه می‌کنی؟ بالاخره اسم هم دستات رو می‌گی؟ "

صدائی از پس در نمی‌آید . نیست . مثنی روده و نقشی از چهره بیشتر در چنگ نگهبان نمی‌ماند . یکی می‌گوید :

- " فایده ندارد ریخ رحمت رور کشیده . "

دیگری خم‌سگین می‌شود . کلت خود را بیرون می‌کشد و از فاصله‌ای نزدیک ، بی‌نشانه ، چند گلوله در مغز و سینه‌اش خالی می‌کند و کلت خالی را ، در پایان ، بر جسدش می‌کوبد که این زمان ، رها از دست نگهبانان ، پای دیوار مجاله شده است . جسدشک انسان‌ی ندارد . تفاله‌ای است که به صورت توده‌ای زیاله‌کنار دیوار انداخته باشند .

رفتگری کثیف با جا روئی بلند و سنگین می‌آید و آن را از کنار دیوار می‌روید و در خاک اندازی سیاه جمع می‌کند و به داخل سطلی عظیم می‌اندازد و

سرجا رورا نیز بیداخل سطل می‌گذارد و دسته‌ی آن را به گیره‌ای بند می‌دهد و سطل را کشان کشان با خود می‌برد.

نور چراغها کم می‌شود و همه‌های میهم در قضا می‌پیچند. من سردم می‌شود و همچنان که بر زمین نشسته‌ام در خود می‌پیچم. عطشی سخت گلویم را می‌سوزاند از رفتگر که می‌گذرد آب می‌خواهم. کاسه‌ای از سطلش در می‌آورد و به دستم می‌دهد. پراز خون دلمه بسته است و کنارها هایش هنوز لزوج. فکر می‌کنم که اگر من نیز رشته‌ی قرقره‌های درونم را از حلق بیرون بکشم راحت تر می‌شوم. دوا نگشتم را بیا اختیار در انتهای گلو فشار می‌دهم و ورشته‌ای از صداها ی خشک را بیرون می‌کشم. تیر می‌شوم و از چله‌ی در انتهای به بیرون می‌جهم تا محوطه را آلوده تر نکنم.

بیرون، ظلمتی غلیظ و چسبنده است که مانند در خم شب را می‌پرورانند. تاریکی عینیت حسی دارد. حرکت انگار از سیلان مذاب ماده می‌گذرد. شب را می‌توان بر یاخته‌های پوست لمس کرد. می‌توان بر دیوار ه‌های ما ی‌گون آن دست کشید.

در آستانه‌ای می‌نشینم تا حرکت هسته‌ی درون ظلمت را بچشم. مجاله می‌شوم. تیر و شم پیراهنی است عرق تاب و چرک و شلواری پراز چسب و روک. کفشهایم چیزی است بین گیوه و چاروق. زمان بی‌فصل است. حتی نسه زمستان و نه تابستان، بها روحتی پا ئیز خا طره‌ئی بیش نیست از شکوفه و رنگ. تصور رنگ از ذهن زدوده است. در این شب بی‌زمان رنگ نمی‌تواند، حتی در گوشه‌ی ذهن، جایی داشته باشد.

چندشی که در استخوانهایم می‌دود از سرما نیست. لرزشی است در مفاصل استخوان. بهم خوردن دندانهای مرگ است در وجود زیستی زنده. نفس مرگ، دیگر، هیچگونه کراهتی ندارد. چگونگی آن است که در بهم خوردن استخوانها تکرار می‌شود. مغز را استخوان، از ساق پا تا مفصل انگشت، شاخک‌های حشره‌ئی درشت است که نقشی از آن بر دیوار سفید ذهن مانده است و تشنج پسر که قرقره‌ی شکمش بازمی‌شود.

مجاله تر شده‌ام. گرمی که در خود می‌لولید. سرم میان زانو ها فسرو می‌رود و لای آن برانهایم تکیه می‌دهد. قوس نخاع کمانی درهم پیچیده است. دستهایم کمر را دور می‌زند و پهلویم بر سنگ است. صدای بهم خوردن سنگها را در زیر می‌شنوم. سنگ را دلداری می‌دهم و چشمه‌ای در ناف زمین می‌بینم. صورتم را در چشمه پنهان می‌کنم. شورا است، اما یاید زلال باشد

که درونم را صاف کند .

سحری معناست . در شب است که راه می‌روم . سیاهی به خاکستری می‌زند . کوچه باغ‌ها خالی است . درختان خشکیده ، گویی گرگرفته و خاکسترشده و گزرگرفته . شاخه‌ها گچی است . زمین ذغال اندود . گیوه‌هایم را در رگه‌های چرکتاب ذغال و گچ می‌کشانم . سالها است که در حرکتیم . به رودی می‌روم که آبی لجن از آن می‌گذرد . از این سوی رود تا آنسو ، خرسنگهای سیاه و درشت است . گذاری نیست . باید پللی جست . در امتداد رود می‌روم . به قوسی بلند از پل می‌روم که از شاخه‌های تاک فراهم شده است . هر رشته به کلفتی مح دست . چند رشته مثل تارهای گیسوی دختری کسه می‌شناختم . دختری که هنوز می‌شناختم . بهم بافته شده است . به پایسهی قوس در می‌آویزم . لختی می‌آسایم تا نیروی کشیدن خود را بیایم . تاب گره‌های بافتهی قوس دستگیره‌هایی می‌شود برای بالا کشاندن خود . کف زبر گیوه‌هایم را ، در هر حرکتی در روی قوس ، زیر تنه‌ام ، با حرکتی کور ، به شکنهای بافت تاک گیر می‌دهم . خود را ، ذره ذره ، به بالای می‌کشانم . ساعتها می‌خزم ، اما خاکستری آسمان به روز نمی‌رسد . فقط کمی روشن‌تر می‌شود . هنوز راه درازی به کمرکش قوس ، در ارتفاعی دور ، باقی مانده است . سر را بر روی یک بازو خم می‌کنم و به آرزوی خوابی می‌مانم که آرزو می‌کنم در نرسد . باید خود را ، هنوز ، بکشانم . در آن بالا ، روی کمرکش ، از گوشه‌ی چشم ، می‌بینم که سطحی وسیع‌تر است . آنجا ، نیازی نخواهد بود که با فشار دست و گیر پا خودم را نگاه دارم . آنجا ، می‌دانم ، می‌توانم دراز بکشم . آنجا ، دیگر ، قوس صعودی نخواهد بود : سطحی ، با قوس متعادل ، که در میانه‌ی آن می‌توانم تعادل دونیم بدنم را نگاه دارم . آرام بگیرم و بخوابم . شاید ، تا آنجا ، روز هم در رسد . خودم را ، باز ، بالا می‌کشم . بالای می‌کشم . بالاتر . شبهای دیگری می‌گذرد بدون فاصله‌ی روز . آسمان و جهان به خاکستری ملایم‌تری می‌رسد . نزدیک صفحه‌ی بالای پسل هستم ، نزدیک کمرکش قوس . با چند کش دیگر می‌توانم خود را برسانم . دم می‌زنم . در آسودگی سکون ، تجدید نیرو می‌کنم . باز به بالای می‌روم . حس می‌کنم پیشانی‌م از عرق خیس است . یک کش دیگر و یک کش دیگر : حالا می‌توانم اولین چوب عرضی را ، که آغا ز صفحه‌ی میانی قوس است ، در دست بگیرم . با یک دست آنرا می‌گیرم و تن خود را ذری دیگر به بالای می‌کشانم و با دست دیگر نیز اولین چوب عرضی را لمس می‌کنم . اکنون با هر دو دستم آن

را گرفته ام . تمام تنه‌ی خود را با لامی کشم تا چوب دوم را بگیرم . پاها یم
گیرهای راحت تری یافته اند . انتهای گیسوی تاک ، در بالای قوس ، دو
شاخه شده به شکل عدد ۷ درآمده است که دوسر آن حایل چوبهای عرضی صفحه‌ی
بالای پل است . دو پایم را به دوشاخه‌ی زیرین ۷ بند کرده ام . پیراهنم
ریشه‌هایی است ترا زخون و عرق . سرم را بر روی دومین چوبه‌ی عرضی
صفه تکیه می‌دهم و چشمها یم را می‌بندم .

در آرامش لحظه‌ای ، حس می‌کنم که تکه‌هایی قلبیه تنم را و بوئی تندو
خشک مشامم را می‌آزارد . چشمم را بازمی‌کنم . صفحه‌ای سیمی ، با بافتی
مانند تورمشیک ، زیر چوبهای عرضی کشیده شده که از یارگی حاجائی و
رنگ زنگاری آن برمی‌آید که سالهای بسیار از نصب آن گذشته است . تمام
صفحه ، گله به گله ، پرازسنده‌های خشک است : تپاله‌های کوچک ، بسه
اندازه‌های مختلف : از گردی پشکل گوسفند گرفته تا لوله‌های مدورگه .
ورق‌لنبیده و دانه آجیده . یکی درست زیر بینی ام افتاده است . آنسوی
صورتم دانه‌ای دیگر . تنم روی تعدادی دیگر پهن است . خود را یک چوبه‌ی
دیگر با لامی کشم . سنده‌های زیر تنم ، در زیر فشار رکشش ، می‌غلظند و ریـز
می‌شوند . جنگ در تارهای سیمی می‌زنم . کشیده و پاره می‌شود . معده ام از
خورد و آب خالی است و از پیچش و درد پیر . دهانم را ، بی اختیار ، باز
می‌کنم و سرفه‌ی خشکم را بیرون می‌ریزم ، سپس ، با فشاری از روی اختیار ،
برای پرهیز از زائده‌های زیرین ، می‌بندم . سرفه در گلویم می‌پیچد . توان
پیش تر رفتن ندارم و تاب ماندن . رها می‌شوم . دست‌ها لخت ، تن روی
چوبه‌های عرضی ، برآمدگی شکم و ران و سرپنجه‌های پا روی تور سیمی .
پائین را می‌بینم : خرسنگهای درشت و سیاه که آب لجن از کناره‌ها و روی
آنها می‌گذرد . ارتفاع زیاده است . فکر می‌کنم اگر بیفتم مثل سنده‌های
خشکی که زیر تنم است خورد خواهد شد . راهی نیست . باید جنبید ، جنبیدن
تنها تقلیدی است از حرکت . می‌جنبم ، خود را پیش می‌کشم . می‌دانم باید
جهتم را عوض کنم و شاخه‌ی نزولی تارک پل را ، پارویه پائین و دست‌ها در بالا
بپیچانم تا تعادل خود را نگاه دارم . باید دور بزنم ، سنده‌ها زیر تنم
می‌ترکند . سرم دوار می‌رود . با سر خود را به روبرو ، به درون دوشاخه‌ی
مقابل می‌کشانم که از این سر شکل عدد ۸ را دارد . با دو دست شاخه‌های طرفین
را می‌گیرم و سر خود را پائین می‌کشانم تا به تارک آن برسد . کاسه‌ی زانوهایم
روی آخرین چوب عرضی صفه‌ی پل کشانده می‌شود . چوبه‌ها همه از تنه‌های

نازک و پیرگری درختان است: نقراشیده اما پوست انداخته، به رنگی زردآبی. کاسه های زانورا می لغزانم و نوک پنجه های پا را به پشت آخرین چوبه گیر می دهم. دستام هلال برمی دارد. وزنم میان فضای دوشا خه برای لحظه ای معلق می ماند. انگار که به جای چهارمیخه پنج میخه ام کرده باشند نوک پیشانی، فشار دو پنجه دست و گیر دو پنجه پا. تخته سنگها، در زیر، تهدید سیاه مرگ اند و آبهای لجن به انتظار آسیاب کردن استخوانها میان تیزی سنگها.

فشاری دیگر. با سر بر روی تنه ای بافته تاک می لغزم. از تارک ۸ به زیر می آیم. سرم روبه زیر است و همه ی نیروی خونم در مغزم انباشته. دستام طلایه ای روبه دیا رزمین. در سنبندگیسوی تاک چنگ می زنم. انگشتان خاطر هام در تارهای ابریشمی گیسوی دختری بند می شود که می شناختم. و هنوز می شناسم. الیا ف چوبی تاک خشک در زخم کف دستام مرا به واقعیت لحظه بر می گرداند. یا دمبم دختری که می شناختم. و هنوز هم می شناسم. میل به زندگی را، زنده ماندن را، بیدار می کند. زخم را در ذهنم می لیسیم: مثل سگی در حاشیه ی دوزخ، اما ساکت و بدون لاییدن. زوزه، فرو خورده، در درونم زبانه می کشد: نه ازهراس، نه از مرگ، نه از زخم جسم، از زخم روح، از حس تحقیر: تحقیری که عا مترا از حقارت جسمی کوچک، تحقیری فرا گیرنده ی زندگی، تحقیری که در لایه لایه ی این سالها خانه کرده است.

نباید تن درد داد. از درون زخم نهیب می زنم: اگر خود را به خواری بسپاری، مغزت میان لجنزار خرسنگهای سیاه متلاشی خواهد شد و شط خون آلود غلیظ ترا با خود خواهد برد. باید زنده بمانی تا روزی آنان تو را مثل ه کنند. نباید خود جلاد آنان بر خود شوی و حلقوم خویش را، به جای دست آنان، بردار مرگ بفشاری - خواه داری از تاک باشد یا از نرسرت. مانند خزه ای سست بر تنه ی درخت به زیر می لغزم. شتاب می گیرم، نا خواسته، دستام زندگی را پارو می زند، در فضا. از تعلیق در مرگ معلق می شوم، بر تاک. برگشته ام، با خود. پایم بار دیگر ریشه به سوی مادر می دواند، زمین. قوس آدنی را در آغوش می کشم و ورشته های گیسوی دختری را که می شناختم. و هنوز می شناسم. بالبان بر آما سیده و چساک، می بوسم. طعم تلخی دارد: رشته و لب. گیسوی تاک رایحه ی کنف دارد و گیسوی دختر عطر شرم. لبانم را بر رشته ی هر دو گیسوی دوزم و انسان را

نیایش می‌کنم که ظرفیتی است عظیم. گونه برسوهان تاک می‌کشم و خاطره برپرنیان مو. فرود می‌آیم و در سینه‌ی مادر کم می‌کنم - نطفه‌ای در رحم. خاکستر صبح روشن تر شده اما خاک هنوز رنگی نگرفته است. شاخه‌های آنسوی پل - وینک اینسو - طرحی است درهم و برگه نقشی است سیاه. آسمان سفی است بسته، کدر، تیره. این کنارهی رود نیزگل آلسود است. عرقم اینک خشکیده اما لایه‌ی گل زیر تنم نمور است. انسیان، حیوانی است فردی - در تنهایی خویش، و من این تنهایی را تنها با زمین قسمت می‌کنم. با خاکی که زیر تنم است، با خاک مادر، خاکی که ما در است. کف دستی بالش گونه می‌کنم و دستی دیگر را روی خاک می‌گسترانم و زانویه سینه می‌کشم و چشم‌انم را می‌بندم. زمانی دراز می‌گذرد، در صفر، صفری که از من به مفهوم زمان و از زمان به حس بودن تسری یافته است. چشم که می‌گشایم هنوز جنبزه در جبین مگانم و هنوز رنگها همان خاکستری است که بوده است: تیره و کدر. فلق تصور و درسی است از فردا، به راه می‌افتم.

کوچه‌ها خاکی است و از میان دیوارهای خشتی باغهای متسروک می‌گذرد: دیوارهای شکسته و باغهای ویران. درشتنای ناهموار و پیر چروک راههای درهم را به دشواری می‌پیمایم: انگار جسم خود را بر دوش می‌کشم. وزن آنرا حس می‌کنم. سکندری می‌روم، بارها. می‌نشینم، بی‌توان. بر می‌خیزم و شبیهای تند را گاه به سینه‌کش می‌روم و گاه به سر.

کوچه‌ها، به تدریج، آرام تر می‌شوند: در سطح و شکل و حجم و رنگ. از خم کوچه‌ای زنی می‌گذرد: در چادر سیاه. سخت رو گرفته است و رفتارش کاهلانه است و از روی کهولت. در شکاف دیوار باغی فرو می‌رود و کلاغی، سیاه، از شاخه‌ی لخت به ناگهان پرواز می‌کند: قار، قار، قار... کدام یک از ما سه از دیگری یا دود دیگر وحشت کرده‌ایم؟ با اینهمه، دیدن انسانی که در آزادی بسته‌ی خود می‌تواند از خم کوچه‌ای بگذرد، کلاغی که می‌تواند بال بر سقف سحر بکوبد، نگاهی که تیغه‌ای از درد درخود نداشته و صدائی که سرپوش ضجه‌ها در گوش ما باشد، تلاطمی تند در قلبم می‌ریزد: احساسی فراموش شده از شادی دیر یاد. می‌خواهم فریاد بزنم و زن را بخواهم: مادر گمشده. می‌خواهم پیک دست‌انم را بر فضا بگشایم و کلاغ را نوازش کنم: فرزند نا زاده. اما در خود می‌روم. نه زن دیگر حتی طرحی است مرئی از انسان و نه کلاغ دیگر حتی نقطه‌ای در آسمان. وهم من بوده

است؟ تلاطم فرومی‌نشیند. قلمم آرا متری می‌شود و راه، بار دیگر، سنگین‌تر. در کوچه‌های آئینده چند چهره می‌گذرند، اما عبوس، ساکت. تک سلامهای من، بیشتر، بی‌جواب می‌ماند. خاک کوچه‌ها نرم‌تری می‌شود و سطح آن هموارتر. دیوارها آبا دتر و بلندتر. انگار رهرکس در دنیای جسم و جغرافیای محدود خود سه‌سرمی‌برد. جان و مکان بسته. در ته برخی از نگاهها حسی از همدردی صامت است و در ته برخی دیگری حسی شیشه‌ای. گاه وسوسه می‌شوم که یکی را بتکانم و بیدارش کنم. اما می‌دانم که من خود از دنیای دیگری آمده‌ام. بیگانه‌ام و بیگانه‌شده‌ام. زخم را در فریاد مردان و زنان، پسران و دختران جوان، تازیانه و تیغ و دشنام، روزانه - نه شبانه، شبانه‌ها - زیسته‌ام.

چشمان من آبی، همچنین، شیشه‌ای مات است؟ کجای روح خود را می‌توانم فریاد بزنم؟ فریاد دکدا مین دختر را آبی می‌توانم از تراشه‌های اعصاب خود بیرون بکشم تا برهنگی آن را زوینی کنم برای دریدن سکوت شهر خواب‌آلوده.

اتاقک فریاد روی منست در آنسوی راهرو: دودختر تازه‌سال، یکی زیبا و دیگری جذاب، چشمان یکی آهوی ریمده و دیگری هراس رسیده از سوراخ در آنان را می‌بینم که نگهبانان به درون اتاق می‌اندازند: - "جنده‌های کافر خدمتتون می‌رسیم."

خونابه، در زیر فشار سنگین و ناگهان دست نگهبانی، از بینی زیبا فواره می‌زند. جذاب خود را در شولای دفاعی دست می‌پوشاند. نگهبان دیگری ریاکارانه دلسوزی خود را به زیبا عرضه می‌دارد و به صورتش دست می‌کشد:

- "نترس خوشگله خودم هوات رودارم."

زیبا دستش را کناری می‌زند و با نفرتی کینه‌توز به صورتش تف می‌اندازد. لکه‌ای خون‌آلوده به انتهای ته‌ریش نگهبان می‌چسبد و برقی وحشیانه برای لمحهای در چشمانش می‌درخشد، اما خود را نگاه می‌دارد:

- "گفتم که خودم هوات رودارم و نمیدارم خدمتت برسن، خودم خدمتت می‌رسم و تف کاریت می‌کنم. باشه به وقتش."

نگهبانان در را بستند. تف خورده پشت دستش را به صورتش مالید، خط خونابه در خطوط زیر مو فرو رفت و سرگلایه‌ای باز شد:

- "این لامصا هیچی از دین و ایمون نمی‌فهمن و به ما که می‌رسن

جانما ز آب می‌کشن."

– "اگه می‌فهمیدن که اینجا نبودن . همه شون کافرن ."

– "واسه ی همینه که واجب القتل میشن ."

– "آخه دختریا کره رو که همیشه اعدام کرد ."

– "آره ، ولی لازم نیست که با کره بمونن ."

شیطنتی کره در این گفته نهان بود .

– "ولی ..."

تردید آن یک برای لحظه‌ای در سکوت راهرو معلق ماند :

– "... چکارشون میشه کرد؟"

– "حلالن، برادر ، همه شون به ما حلالن ."

صداها در خنده‌ای خفه ، که به تدریج کوتاه می‌شد ، آهنگ نجوایی نامفهوم گرفت و در عمق راهرو محو شد .

سرم را میان دستانم گرفتم و با دختری که می‌شناختم – و هنوز می‌شناسم –

به صحبت نشستم :

– "اگر تو بودی چکار میکردی؟"

چشمانش وا شد . موهای بلندش را با نوک انگشتان بلندش به کناری زد .

نگاهش از زیر ابریشم مویبیرون آمد . گونه‌هایش سرخ شد :

– "نمی‌دونم ."

زیر لب ، چنانکه عادتش بود ، جویده ، چنانکه به اضطراب می‌رسید ، زمزمه کرد .

دستم را به موهایش کشیدم . چمباتمه نشسته بود . کاسه زانوهایش را

در بغل گرفت و سرش را خم کرد – مثل گریه‌ای ملوس در انتظار نوازش .

صورتش را دیگر نمی‌دیدم . گیسویش سرشار بود . تارهای آن اینک با زو و

ساق را می‌پوشاند .

– "خواهران در آن اتاق‌کاند ، خواهرانت که نه تو خود آنجایی :

جسم و روح هردو ."

برخاستم و از سوراخ در به روشنائی بی‌رمق راهرو خیره شدم . روبروی

من سوراخ دیگری بود بر لنگه‌ای سنگین . دختری که می‌شناختم – و هنوز

می‌شناسم – در آنجا بود . خونا به از صورتش می‌چکید . خونا به در درونش .

شرم‌دست‌ها خورده‌اش دستمالی شده در درونش می‌ریخت . با خود حرف می‌زد :

به نجوا ، شاید ، حتی ، بی کلام . کلام را ، شاید ، من نجوا می‌کردم :

- "خدا با ماست ، خواهرم . این نامسلمونان دین و ایمون ندارند ."
- "اگه داشتن گه اینجان نبودن ."
- "فکر می کنی با ما چکا ریکنن؟"
- "نمی دونم ."

زیرلب ، چنانکه عادتش بود ، وجویده ، چنانکه به اضطراب می رسید ، زمزمه کرد .

دیدم که کنار دیواری ایستاده است ؛ با چشمان بسته ، درانتظار ؛ مثل سگی شکسته استخوان درانتظار آخرین ضربه .

نشستم ، دختری که می شناختم - و هنوز می شناسم - نه با من بود و نه دور از من . در آن اتاق نشسته بود ، با گونه ای سرخ از شرم فروخورده . شب جاودان راهرو در سکوت فرورفت و من در بهتی بی محتوا .

زوبین فریادی برهنه سکوت راهروی شب را درید . از دختران من بود . از دختری که می شناختم - و هنوز می شناسم . از اتاقک روبرو بود که همه ی دختران شهر ، همه ی ناموس شرم ، همه ی عطر محبوس در نافه های عشق ، محبوس آن بودند . فریادها درهم می شد . در اتاقم را بشدت کشیدم ، مثل همیشه ، قفل بود . چشم را بر سوراخ در گذاشتم ، مثل برخی از شبها ، دریچه ی آن افتاده بود . در خود به جستجو پرداختم ، مثل همه ی این دوره ی همیشه شب ، حدآزادی من مشت بسته بود و سر شکسته برضامت دیوار . فریادهای پی در پی ، پی دیوارهای سیمانی اتاقک را و دیوارهای پی درونی مرا از هم می درد . زیبا و جذاب ، دختری که می شناختم - و هنوز می شناسم - دختران شرم ، همه ی دختران دیروز و فردا ، در آن اتاقک تنگ "حلال" می شدند . جوجکانی که پس از این می بایست کنار دیوار ، به منزله ی لب باغچه ، یک بار دیگر "حلال" شوند . خونی که دوبار از آنان می رفت ؛ اینک از روانشان و آنک از جانشان .

فریاد دگدا مین دختر از اینان را آیا می توانم زوبینی کنم - برای دریدن سینه ی کدا مین کس از کشتکاران کینه و نفرت در این گورستان پرضه ... گورستانی بر سر راهم ... •

جزر و مد

بهر روز آذر

هوایک مرتبه سرد می‌شود. از دیشب سرد شده است. هوای اینجا همیشه همین‌طور است. چند روز آفتاب است بعد یکبار هابری می‌شود. حتی به تابستان اش هم اعتمادی نیست. البته حالا که پاییز است و پس ایسادی نمی‌شود گرفت.

سرم کمی درد می‌کند. حس می‌کنم سرما خورده‌ام. می‌روم "شوفاز" را روشن کنم، کار نمی‌کند. مشعل دستگاه خاموش است. کمی با آن ورم می‌روم تا شاید بتوانم روشنش کنم. اما انگار کارمن نیست. از خانه بیرون می‌زنم تا "هانس" همسایه روبرویی‌ام را خبر کنم. از توی پاگرد پلکان بستگی را می‌بینم که بسته‌ای توی صندوق پستی‌ام می‌اندازد. روزنامه است. فکر رفتن سراغ هانس از کله‌ام می‌پرد.

مدتی است کیهان هوایی را مشترک هستم. اخبار را با دقت دنبال می‌کنم. زندگی یک آدم تبعیدی بدون دنبال کردن خبر نمی‌گذرد. حتی رویدادهای کوچک را هم دنبال می‌کند. شاخ و برگشان می‌دهد. بسزرگ و کوچکیان می‌کند. مرگ و میرهای ساده هم او را به فکر می‌برد. هر تازه‌واردی را سوال پیچ می‌کند تا برای رویاهای چندروزش دستمایه‌هایی فراهم کند. روزنامه را ورق می‌زنم. دعوا بر سر انتخاب دولت، مباران خارک، تخلیه مدارس، خبرتظاهرات دانش‌آموزان مدرسه‌ها جرنظرم را جلب می‌کند. یادما برمی‌افتم. ما برتنها دوستی است که برایمانده است، بقیه پخش و پلا شده‌اند. چندتای شان زندان، چندتای شان مثل خودم در تبعید. از بقیه هم اصلا خبر ندارم. اشتراک کیهان هوایی را هم صابریم جور کرده است. راستش گاهی فکر می‌کنم اگر او را هم نداشتم که گاهی سر قلم چیزهایی برایم بنویسد حسابی بی‌کس می‌شدم. البته هستند کسانی که با هم مدتی ایاق بوده‌ایم، اما انگار از یادها دور شده‌ام.

صابردر آخرین نامه، عکسی از دختر کوچکش فخری برایم فرستاده بود. فخری با خط خودش پشت عکس نوشته بود: "برای عمو". یادش داده

بودند اسم را ننویسد. زیر آن نوشته بود: "فخری دانش آموز کلاس سوم مدرسه‌ها جر" عکس را قاب کرده‌توی طاقچه اطاقم گذاشته‌ام. فخری با لیخندی غمگین خیره به جایی، روی صندلی نشسته‌است. ده ساله به نظر می‌رسد.

خبر روزنا مه را تند می‌خوانم. کوتاه‌است. عکسی هم از تظاهرات در کنا رخبر چاپ شده‌است. پنج ردیف از اجتماع دانش‌آموزان تا اندازه‌ی قابل رویت‌است. همه با روسری اسلامی. بعضی‌ها به نشانه اعتراض دستهایشان را بلند کرده‌اند. آستین بلند پیراهن‌ها تا مچ دست ادامه دارد. چهره‌ها درست مشخص نیست. دقت می‌کنم خطوط چهره‌ها را ببینم، اما مشکل‌است. ذره‌بینی دارم که گاه از آن برای خواندن متن‌های ریز استفاده می‌کنم، آن را برمی‌دارم و با کمی فاصله روی چهره‌ها می‌گردانم. نه! جستجویی فایده‌است. چیزی دستگیر نمی‌شود. فکرمی‌کنم شاید عکس در نسخه روزنا مه من خوب چاپ نشده‌است. روزنا مه را تا می‌کنم و در جیب کتم می‌گذارم و از خانه بیرون می‌زنم.

هوا ابری‌است. این سومین پائیزی‌است که در تبعیدم. برگ‌های درختان مدتی‌است شروع به ریختن کرده‌است. رنگ سبزی برگ‌ها به زردی و قهوه‌ای گرائیده و نوک سرشاخ‌هاشان با نرم‌بادی می‌شکند. حالا دیگر نمی‌شود توی پارک‌ها قدم زد و به غربت غربیی که دچارش هستی فکر کردی یا به زمزمه غمناک سرگها در باد گوش داد. سرمای نمودن توت‌تنت نفوذ می‌کند و استخوان‌هایت را می‌لرزاند. پائیز‌است. تومحیوری بیشتر اوقات رادر خانه‌مانی و به ما جراهایی که بسیار دور از تومی‌گذرد اما ما با توست و مثل سایه دنبالت می‌کند فکر کنی. از این یاد به آن یاد، تا مغری برای دلتنگی‌ات بیایی.

راه دو چرخه‌روا ز شاخ و برگ‌های ریخته درختان مفروش‌است. احتیاط می‌کنم چرخ روی شاخه درختان نرود. می‌ترسم پنجر کنند. بعضی‌هاشان تیغ دارند. حوصله ندارم چرخم را از بین راه‌یدک بکشم. نرسیده به پل، هانس را می‌بینم که سوار دو چرخه از روبرو می‌آید. یقه پلو و چرمی‌اش را بالا زده‌است. به محض اینکه مرا می‌بیند پایش را روی زمین می‌گذارد و می‌ایستد. هانس دوست خوب من‌است. او هم تنها‌است. تنها هلندی تنهایی‌است که دیده‌ام. هنرهای تحسیمی خوانده‌است. بیکار‌است. داوطلبانه قبول کرده‌است برای شهرداری اوترخت، ساختمان کلیسا‌های قدیمی را از نظر

معماری ارزش گذاری کند .

می گوید : چطوری ؟

می گویم : ای ... صبح زود زدی بیرون !

می گوید : چندان هم زود نیست .

به ساعت نگاه می کنم . یک ربع به یازده است . چشمان هانس از پشت عینک خسته به نظر می رسد .

می گوید : خارک را بمباران کرده اند . شنیدی ؟

می خواهم بگویم مفت چنگ کمی آنها . چون شنیده بودم یک شرکت هلندی برای تعمیر لوله های نفت خارک ، یک دسته کارگرفنی به آنجا فرستاده است . اما نمی گویم . هانس بهتر از من اینها را می داند . می گویم : آره . بعد به شوخی می گویم : هانس خبرها ت کمی کهنه است . خارک راکه یک هفته است بمباران کرده اند .

هانس می خندد و سرش را تکان می دهد .

می گویم : اما من خبرهای تازه تری دارم .

می گوید : جی ؟

می گویم : معلمان و دانش آموزان دبستان ها جرعلیه بستن مدرسه شان تظاهرات کرده اند .

هانس چهره اش شگفته می شود : جالب است .

دست می کنم توی جیب کتتم و روزنامه را درمی آورم و نشان می دهم . هانس کمرش درد می کند . خودش می گوید نوعی رماتیسم است . دقیق نمی دانم . در حالیکه از فشار درد چینی توی پیشانی اش می دود ، کمی خم می شود و با دقت روزنامه را نگاه می کند . به عکس اشاره می کنم .

اینها جمع دانش آموزان اند !

هانس سرش را بلند می کند : " جالب است " بعد می گوید : " همه شان باروسری ؟ "

می گویم : آره . اما یکی توی آنهاست که پدرش چپی است . حتم دارم !

می گوید : کدام !

می گویم : هنوز پیدایش نکرده ام . اما حتم دارم .

هانس سرش را به روزنامه نزدیک می کند . هانس هم مثل من نزدیک بین است .

می گوید : خوب چاپ نشده ! حالات چهره ها محواست !

می گویم : آره !

روزنامه را دوباره تا می کنم و توی جیب کتتم می گذارم . از هانس

خدا حافظی می‌کنم. دلم می‌خواهد هر چه زودتر محسن را ببینم. ممکن است عکس توی نسخه روزنامه محسن رو شتر چاپ شده باشد. از آن گذشته محسن هم خوشحال می‌شود. شاید هنوز خبر را نخوانده است. شاید خوانده اما بخاطرش نیا مده که ممکن است دختر صا بر هم در جمع تظاهر کنندگان باشد. از آنجاسری هم به صمد می‌زنم. این خیر از خبر اعتماد کارگران ذوب آهن اصفهان هم به نظر مهمتر می‌آید. حس اوائل روزهای قیام را می‌کنسم. اجتماع بچه‌ها توی خیابانها. شعرخواندنهای آنها علیه حکومت توی کوچه‌ها. دهان کوچک فخری که به سرودخوانی باز شده برا برچشمانم می‌آید. چشمان غمگین او توی عکس، نگرانیهای صابر. نگرانیهای توام با ضرب آهنگهای امید. بعد همه اینها اوج می‌گیرند. سفونی شادی در کلام به اجرا در می‌آید. حس اینکه توی این اجتماع معترض کسی هست که او را می‌شناسم و برایم عکس را فرستاده اند اطمینان از دست رفته ام راه من بازمی‌گرداند. به خودم می‌گویم هنوز هست. چیزی از بین نرفته. حق با محسن است. نیاید گذاشت مال خولیای تبعید بر ما چیره شود. ای کاش اول به صمد سرمی‌زدم. او واجبتر است. نمی‌دانم کجا می‌توانم گیرش بیاورم. مدتی است که حالش سخت گرفته است. تبعید است دیگر. پائین و بالا دارد. اما پیداش می‌کنم. برای دیدن او هنوز وقت دارم.

محسن دریکی از حومه‌های شهر خانه دارد. رفتن به خانه اش حدود یک ساعتی با دو چرخه وقت می‌گیرد. دو چرخه سواری هم بدنیست. روی زمین می‌نشینم. پامی‌زنی و فکر می‌کنم.

محسن داردروی ماهیت دولت کار می‌کند. نقشه بزرگی روی صفحه کاغذی کشیده و آنرا بالای میز کارش به دیوار چسبانده است. شب و روز روزنامه‌های داخل و خارج را ورق می‌زند و از توی آنها برای کارش مدرک پیدا می‌کند. محسن معتقد است برای شناختن حکومت جمهوری اسلامی باید هویت و عملکرد حزب الله را شناخت و دنبال کرد. می‌گوید حزب الله کلید شناختن حاکمیت است. حزب الله در ارگانهای اجرایی، قضایی، حقوقی، حزب الله در ارگانهای سرکوب، آموزشی. نقشه بالای سرش پر از مستطیل‌های سبز و قرمز و سیاه است. محسن برای شناختن ویژگیهای طبقاتی حزب الله زندگی نامه و وصیت نامه‌های پاسداران و شهدای جنگ را که در روزنامه "جمهوری اسلامی" چاپ می‌شود، دنبال می‌کند. سطر به سطر آنها را می‌خواند. "حز این راهی ندارم. می‌دانی مدرک کم است!"

حدود یک ماهی است از اوبی خیرم. همین طور که رکاب می‌زنم فکرهای عجیبی توی کله‌ام می‌آید. به خودم می‌گویم فخری حتما جزو تظار هرکنندگان بوده‌است. نمی‌شود که نباشد. دختریک آدم سیاسی بالاخره سروگوشش می‌چنبد. نرسیده به چهار راه می‌ایستم. سمفونی شاد بر خاستن مردم هنوز ترکم نگرده‌است. روزنا مه را از جیبم بیرون می‌آورم. صفحات آن بدجور تاب برداشته‌است. صفحه‌یی را که عکس تظاهرات توی آن چاپ شده‌است با دست صاف می‌کنم و دوباره به چهره‌ها خیره می‌شوم. نه مشکل است. نمی‌توان آن‌ها را از هم تشخیص داد. همه یک حالت دارند. اگر این روس‌ریهای لعنتی و روپوشهای رسمی نبود شاید می‌شد. ای کاش عکس فخری توی جیبم کت می‌بود. نگاه کردن به چشمان او خوشحالم می‌کرد. او دیگر برایم فقط یک چهره نیست. چهره‌ای است که از لابه‌لای هزاران چهره‌ها من حرف می‌زند. به خودم می‌گویم فخری حتما قبل از شرکت در اعتراض دانش‌آموزان با پدرش بحثی هم داشته‌است. شاید هم نداشته و خودسرانه رفته‌است. بچه‌های آدم‌های سیاسی همیشه همین‌طورند. دلم می‌خواهد من‌طور که روی دو چرخه نشسته‌ام بانگ بزنم: فخری! فخری!

یا دشوخیهای صمدوقتی که تازه به هلند آمده بود می‌افتم. یک روز با هم توی کوپه قطار نشسته بودیم. هوا روشن و آفتابی بود. روبرویمان پیرزنی هلندی نشسته بود که از دودسیگاریش می‌آمد، اما تقصیر از ما نبود و خودش آمده بود توی کوپه مخصوص سیگاریها نشسته بود. صمدگفت: "اگر این زنه سیگاریت مونوبکنه بیرونمون که نمی‌کنند؟" گفتم: نه!

من هنوز داشتم به سیگاریها و ولم یک می‌زدم، تا آن را روشن کردم پیرزن دست و پایش را جمع کرد و از روبروی من کنار کشید. بعد از مدتی دوباره تکانی به خودش داد. این بار طوری روی صندلی نشست که از روبرو بین من و صمد بود. انگار می‌ترسید پایش به پای من و صمد بخورد. صمدگفت: "بیماره. اعصابش خرابه!" سعی می‌کرد به او نگاه نکند. من به صمد نگاه می‌کردم و لبخندی زدم.

صمدگفت: نخند! ممکنه عصبانی بشه!

گفتم: نه! فقط دودسیگاریت را ذیبتش می‌کنه!

گفت: اگه ما کوپه را عوضی می‌گرفتیم طبیعی بود! این که خودش اهل اینجا ست باید بدونه که این کوپه مخصوص سیگاریها ست!

گفتم: پیرزن حوصله نداشته دنبال یک کوپه دیگر برگرده! همچی که پسا گذاشته توقطارا و مده و همین جا نشسته!
صمدگفت: "حالا این شد!" و در حالیکه به بیرون نگاه می کرد دوباره گفت:
بیا از این کوپه بریم. من هنوز جواب پنا هندگیم را نگرفته ام، ممکنه از اینجا بیرونم کنند."

تا چراغ سبز شود شروع به خواندن خبر می کنم. یکبار، دوبار، سه بار. با هر بار خواندن بیشتر دستگیرم می شود که خبر جانبداران نوشته شده است. فکرمی کنم چرا با را اول متوجه آن نشده بودم. چشمانم سیاه می رود. صفحات وسط روزنامه را بازمی کنم. مذاکرات مجلس. نطقهای پیش از دستور. اعتراض وزیر آموزش و پرورش نسبت به تخلیه مدارس. بهتم می زند پس دست دولت در کار بروده. حق با محسن است. ارگانهای حزب الله در همه جا مشغول طرح ریزی اند. سرم گیج می رود. این بار نام فخری را با رعه های درونم زیر لب زمزمه می کنم. فخری تنها. فخری بی کس. آنچه دستهای عاجزی دارم.

سرمای هوا تنم را مور مور می کند. یا دم می رود وقتی که چراغ سبز است از چهار راه بگذرم. ناچاره دوباره می ایستم. ماشین پشت سرم بوق می زند، محل نمی گذارم. دوباره بوق می زند. با اخم کنار می روم. نفریغل دستی را ننده سرش را از شیشه ماشین بیرون می آورد. به هلندی چیزی می گوید و با دست به چراغ راهنمایی اشاره می کند. فکرمی کنم فحش می دهد. حوصله یکی به دوندارم. روی فرمان چرخ خم می شوم و پیشانی ام را روی فلز سرد آن می گذارم. قلبم تاپ تاپ می زند. نگران وضعیت فخری هستم. فکر می کنم همه این جا روجنا لها به خاطر این بوده تا بچه های امثال فخری را شناسائی کنند. تصور زندانی شدن فخری دیوانه ام می کند. تمام خاطرات زندانیهایی را که به نوعی توانسته اند زندان خمینی بگیرند یا آزاد شوند خوانده ام. خاطرات نیست، حکایت طعن و لعن است. طعن و لعن به زمانه یی که ما در آن به سرمی بریم. فخری را می بینم که با چشمان بسته توی راهروی یکی از بندهای زندان اوین نشسته است. چشمان کوچک قشنگ او زیر چشم بند پیدا نیست. دوپاسدار ریشوبالای سرش ایستاده اند. یکی از آنها از پشت سرم محکم ضربه یی توی سرفخری می گوید. فخری با صورت روی زمین افتد. خون از دماغش جاری می شود. با همان حال او را بلند می کنند و توی اتاق بازجویی می برند. ردی از خون تا توی اتاق بازجو

کشیده می‌شود. فخری راپشت می‌نشانند. دوبایش رالخت می‌کنند و توی دوسطل پرازسوسک می‌گذارند. فخری جیغ می‌کشد. شلاق سیمی به رقص درمی‌آید.

- اسم؟

- اسم پدر؟

ازاومی خواهندارتباطش را با گروه‌های سیاسی بنویسد. نمی‌دانم فخری با دست چپ می‌نویسد یا با دست راست.

چراغ سبزی می‌شود. نمی‌دانم چندمین با راست. دوباره روی زمین می‌نشینم. فکرم راحت نیست. حس می‌کنم نای پا زدن ندارم. برای رفتن به خانه محسن دچار تردید می‌شوم. این با آرزوی منم فخری جزوتظا هر یک کنندگان نباشد. اگر فخری به زندان بیفتد چه کسی برای من نامه خواهد نوشت. صابر هم حوصله اش را از دست خواهد داد. از آن به بعد یک پاییش توی خانه است. یک پاییش جلو اوین. از اوین که کسی سالم بیرون نمی‌آید. محسن می‌گفت: کودکان زندانی از دم بیمارند. از دم روانی می‌شوند. نه. نمی‌توانم پا بزنم. گوشه‌یی می‌ایستم. سرمای هوا را بیشتر احساس می‌کنم. شایده خاطر قا یقهای خالی توی کانال است. چندتایی اردک در آب بی‌تکان دنبال هم گذاشته‌اند. پیرمردی آن سوی کانال روی چارپایه‌ای نشسته است. چوب قلاب ما هیگ ریش را در دست دارد. اگر دود سیگار توی لیش نبوده نظر منم آمد خوابش برده است. حالت غمگینی دارد. ای‌کاش نقاش بودم تا او را در همان حالت می‌کشیدم. دوباره یا دصدمی افتم. صمد یک هفته پیش غمگین و خسته سراغم آمد.

گفتم: چته؟

گفت: هیچ!

گفتم: نه یک چیزیت هست!

گفت: بگیر بخوان.

نامه‌ای روی میز گذاشت. نامه برادرش بود. نوشته بود از بی پولی پدر و مادرش محبور شدند شیرین، خواهر کوچکشان را مدرسه نگذارند. نوشته بود خودش هم بی‌کار است و از صبح تا شب دنبال کار میگردد. از صمد انتقاد داشت که چرا به او نگفته بود کار رفتی یا دیگری. اگر کار رفتی بلد بودی حداقل یک حایبی دستش را بند می‌کرد. در آخر نوشته بود برایشان چیزی نفرستد. چون پول ندارند گمرکش را بدهند.

گفت : می بینی؟

گفتم : بله !

گفت : دلم برای شیرین می سوزد .

گفتم : چه می شود کرد . از اینجا چه میشود کرد !

گفت : همین است که دیوانه ام می کند .

تصمیم می گیرم سراغ محسن و صمدنروم . خبر خوشی که ندارم . رفتن با این حال و هوا بیشتر غمگینمان می کند . محسن حالانسته است و دارد از متنهایی که خوانده است فیش برمی دارد . هنوز به تعریف منجممی از حاکمیت دست نیافته است . تحلیل گروههای سیاسی درباره حاکمیت او را دیوانه می کند .

"شش سال است از انقلاب می گذرد . بالاخره باید بگویند قدرت دست کیست؟ این طوری که نمی شود ."

محسن تلاش می کند خودش را از مایخولیای تبعیدنجات دهد . اما گاهی نمی تواند . دلتنگی سخت بر او چیره می شود و در این وضعیت نظم زندگی اش به هم می خورد و کارهای ناتمام روی میزش تلمبار می شود . او می ماند با سرماییی که آحاطه اش کرده است . نه ، نباید سراغ او رفت . صمدرا هم این روزها بهتر است بگذارم به حال خودش . او غم شیرین اش را دارد . کافی است . ماجرای فخری را با ایداز این به بعد به غمنا مه وجودم اضافه کنم . فخری برای من حسی است که بیرحمانه موردتهاجم قرار گرفته است . حس دیدار با زندگی . حسی که تنها مانده است . حسی که سرد نشده است و سرد نمی شود . باوری به زندگی که توستری خورده و می خورد . به بند کشیده می شود . حسی که تا برمی خیزد پرواز کند ز مینش می زنند و بال و پرش را می چینند . ای کاش می شد حرکتهای مردم را همراه با نام و خاطره شان دنبال کرد . این طوری یک اسم بدون چهره ، جای همه چیزهای دوست داشتنی را نمی گرفت . آن وقت شاید من اینجا نبودم . صمدشاد پیش را حفظ می کرد . شیرین درسش را می خواند و خیلی زود ترازان برای محسن معلوم می شد که قدرت حاکمیت در دست کیست .

سگی در آن سوی کانال به طرف مرغان ماهیخواری که روی علفها راه می روند پیورش می برد . همه آنها پرمی زنند و مسیر کانال را در ارتفاع کم تا مسافتی طی می کنند . بعدا وج می گیرند . آسمان آبی نیست . خاکستری یکدستی بغض کرده تا دور دست می رود . اسم فخری مثل شعرنا تما می هنوز

بر لبها یم جاری است . فرمان چرخ را به طرف خانه بر می گردانم . نرسیده به پل چرخ پنجره می شود . میخی ، شیشه یی نمی دانم کجا توی لاستیک جلو رفته است . از پل تا خانه ام راه زیادی نیست اگر مسافت بیشتر بود چرخ را پرتاب می کردم توی کانال و پیاپی می رفتم . اما ده بیست دقیقه یی بیشتر راه نیست . بدم نمی آید همین طوری کمی راه بروم .

خسته ام . چرخ را می گذارم توی انبار . حوصله تعمیر آن را ندارم . می روم توی خانه و در را می بندم . هوا سرد است . پرده ها را کیپ می کشم و کنار گلدانی که گل و بوته هاش خشک شده روی موکت دراز می کشم . فخری توی قلب عکس بالبخندغمگینی دارد نگاهم می کند . او خیلی دور از من است . خیلی دور از من .

هانس انگار فهمیده است که برگشته ام . شاید از صدای پایم . در می زند . در را بازمی کنم . خستگی روی پاکهایش هنوز هست . می گوید : چرا پرده ها را کشیده یی؟

می گویم : هانس خسته ام . خیلی خسته ! هانس سرش را تکان می دهد . احساس می کنم در چشمان هانس حالت ساختمانهای کهنه یی را پیدا کرده ام که دیگر به درد تعمیر نمی خورند . می گوید : چه شده؟

می گویم : هیچ ! خبر را اشتباه خوانده بودم . تظاهراتی در کار نبوده ! هانس می گوید : "عجب ! " بعد به طرف پنجره می رود تا پرده را کنار بکشد . اما انگار ریشمان می شود . بر می گردد و یک صندلی را پیش می کشد و برابر گلدانی که برگهای بوته اش از بی آفتابی زرد شده اند می نشیند . در قاب عکس فخری هنوز با لبخندغمگینش دارد نگاهم می کند ●

یک آپارتمان کوچک. اطاق نشیمن در جلو، سمت راست، و اطاق خواب در عقب، سمت چپ. نیمه‌های شب، اطاق خواب در نور خفیف یک چراغ کوچک رنگی تا حدی قابل تشخیص است. جعفر و نسرين روی تختخواب خود خوابیده‌اند. تختخواب بچه آن سوی تختخواب آنهاست. سکوت، و بعد، صدای زنگ تلفن. جعفر توی رختخواب می نشیند.

۱

نسرين - چیه؟
 جعفر - تلفن.
 نسرين - تلفن چی؟
 جعفر - با زهم زنگ زد.
 نسرين - با زهم؟
 جعفر - این دفه مطمئنم.
 نسرين - بگیر خواب.
 جعفر - مگه تونشنیدی؟
 نسرين - نه، بگیر خواب.
 جعفر - من شمردم. سه بار زنگ زد.
 نسرين - بچه رو بیدار می‌کنی، ها!
 جعفر - باور کن، این دفه واقعاً زنگ زد.
 نسرين - دست بردار، جعفر، تو خواب بودی.
 جعفر - من خوابم نبرده بود.
 نسرين - چرا، خوابت برده بود.
 جعفر - من از وقتی اومدم تو رختخواب، منتظرم.
 نسرين - نه، تو خوابیده بودی.
 جعفر - تو از کجا می‌دونی؟ وقتی من اومدم تو خوابت برده بود.

نسرین - تو بیدارم کردی. دیگه خوابم نبرد.

سکوت.

جعفر - تو مطمئنی؟ (سکوت) تو مطمئنی که بیدار بودی؟

نسرین - بگیر خواب گفتم. بچه رو بیدار می کنی.

جعفر - پس تو هم شنیدی.

نسرین - ساعت یکه، جعفر!

جعفر - تو هم شنیدی؟

نسرین - آخه فکر منو هم بکن. من فردا با یدبرم سرکار.

جعفر - با یدفوری منو بیدار می کردی. اگه فوری بیدارم می کردی، می رسیدم

گوشی رو بردارم. وقتی هم بیدار شدم تا زه خیال می کردم خواب

می بینم. و تا فهمیدم، دیگه دیر شده بود...

نسرین - چرا به کلهت نمی ره؟ می کم من بیدار بودم.

جعفر - ولی من مطمئنم. صداش هنوز تو گوشه.

نسرین - جعفر، خواهش می کنم، دیگه بسه.

جعفر - تو واقعاً بیدار بودی؟ راستشوبگو.

نسرین - اگه بچه بیدار بشه تومی خواب یونیش؟ می دونی که چقدر بد خوابه!

جعفر - خودتوبه کوجه علی چپ می زنی؟ خیال می کنی نمی فهمم که دروغ می گوی؟

نسرین که دیگر به تنگ آمده به او پشت می کند و

بتورا بر سرش می کشد.

جعفر - تلفن زنگ زد. تو هم شنیدی. یا اینکه خواب بودی. در هر صورت

دروغ می گوی. به خیال خودت می خوای... می خوای متو منصرف کنی.

من می دونم. می خوای طوری وانمود کنی که انگار اتفاق نیفتاده.

ولی لازم نکرده. من خودم خوب می دونم چکار دارم می کنم. هر

کاری هم می کنم از روی حساب. من به کسی بدهکار نیستم.

رو دروایی هم از کسی ندارم. خیالت راحت باشه. من مدت ها س که

منتظر اونها ام. خیلی چیزها دارم که به اشون بگم. ولی سرشب...

سرشب من مخصوصاً گوشی رو بر نداشتم. از سر احتیاط. آدم از کجا

می دونه؟ شاید علامتشون لو رفته باشه. تا حالا خیلی پیش اومده.

خیلی ها همینجوری گیر افتاده. خیلی از اونها نتونسته ت تاب

بیارن. همه چیز و گفته. حتی همین چیزهای بی اهمیت رو. حالا

من کاری ندارم. هر کسی ممکنه وابده. با اون بلاهایی که اونها

سرشون می‌آرن. این بود که گفتم باید احتیاط کرد. از کجا معلومه که اون طرف خط به پاسدار ننشسته باشه. وگرنه من از اونجا چه باکی دارم؟ البته دیگه مدت‌هاست که کاری باهاشون ندارم. دیگه نمی‌خوام خودمو آلوده شون کنم. برای من اونجا دیگه تموم شده. ولی دلم می‌خواست یه جوری دستم به‌اشون می‌رسید که حرفا مسو به‌اشون بزنم. سرشب هم، اگه فقط یه زنگ بیشتر زده بود، فقط یه زنگ... گوش می‌دی؟

مدتی ساکت می‌ماند و به‌نسرین که همچنان زیر پتو مانده نگاه می‌کند.

جعفر - تو بخواب. من کاری با تون ندارم. می‌رم اون اتاق. یه پتو هم با خودم می‌برم - بخاری رو روشن نمی‌کنم. می‌رم اونجا منتظر می‌شم. اونجا باشم بهتره. تا زنگ بزنه، گوشی رو برمی‌دارم. اون همین حال تلخن می‌کنه. من حتم دارم. اونجا وقتی با کسی کاری داشته باشن، تا گیرش نیارن، دست بردار نیستن. الان هم خودش بود. سه تا زد و قطع کرد. حالا با زهم می‌زنه. تو اصلا کاریت نباشه. بگیر بخواب. من می‌رم اونجا، این جور بچه هم بیدار نمی‌شه، به هر حال، من که نمی‌تونم بخوابم. تا با اون حرف نزنم، تا جوابشوندم، تا به‌اش نگم چرا... من مطمئنم که اون تلخن می‌کنه. اون منو می‌شناسه... می‌دونه که سرشب من احتیاط کردم.

نسرین - (ناگهان پتورا کنار می‌زند، بازوی او را می‌گیرد و در چشمها پیش نگاه می‌کند.) ول کن، جعفر، دیگه بسه. چرا دست بر نمی‌داری؟ اونجا به توتلخن کردن، تو هم جوابشون ندادی. حالا احتیاط کردی، عمدا جواب ندادی، باهاشون قطع رابطه کرده‌ی، ترسیدی، هرچی کردی حقت بوده. مگه توحق نداری بترسی؟ - تو خودت خوب می‌دونی برای چی تلخن کردن: یا احتیاج به جا دارن، یا پول می‌خوان، یا ماشین. یا خدای دونه چی. حالا هرچی بوده، بدیا خوب، تو جواب ندادی، جعفر. اگه با زهم تلخن کنن جواب نمی‌دی. کسی هم نمی‌تونه به‌ات ایراد بگیره. بنا بر این دیگه ول کن. اینقدر خودتو عذاب نده. ول کن. بگیر بخواب. اونها هم، مطمئن باش دیگه تلخن نمی‌کنن. اونها اونچه باید بفهمن فهمیدن. هالو که نیستن. خودت که بهتر می‌دونی، اونها اول همه چیزو چک می‌کنن، و می‌دونن که تو خونه‌ای. و می‌دونن که مخصوصا جواب ندادی. و همین براشون

کافیه . پس دیگه تموم شد و رفت . وجه بهتر! خودت هم همینـــو
می خواستی . حرفی هم نداری به اشون بزنی - اگه حرفی هم داشتی ،
همین بود . همین که به تلفنشون جواب نمی دی . پس دیگه بگیر
بخواب . دیگه فکرتو نکن . نومدیون کسی نیستی . تونباید تاوان
چیزی رو بدی . بگیر بخواب ، اینقدر هم متوعذاب نده ...

و در واقع او را می خواباند و پتورا به رویش
می کشد . بعد برمی گردد ، ساعت کنارتخت خواب
را برمی دارد نگاه می کند و خودش نیز می خوابد .



تاریکی و سکوت .
در اتاق خواب ، نسرین که خوابیده است ،
ناگهان از جا می جهد . به طرف جای جعفر -
می گردد و پتوی او را کنار می زند . جعفر نیست .
نسرین لحظه ای طولانی برجای می ماند .
صورتش را با دستهایش می پوشاند و فکر می کند .
بعد ، از جا برمی خیزد ، بلوز پشمی بزرگ سی روی
دوش می اندازد ، به کنارتخت خواب بچسب می رود .
رواندا ز او مرتب می کند و از اتاق خارج می شود .
چند لحظه بعد ، چراغ اتاق نشیمن روشن می شود .
نسرین در آستانه در ایستاده است . جعفر که
پتوئی به خود پیچیده و کنار تلفن ایستاده ، یکه
می خورد و به سوی نسرین برمی گردد .

جعفر - چرا غوغا موش کن .

نسرین - تو اینجا چکار می کنی ؟

جعفر - چرا غوغا موش کن بهات می کم . دیوونه شده ای مگه ؟ این وقت شب ...

نسرین چراغ را خاموش می کند .

جعفر - همسایه ها همه متوجه می شن ، این حاجی روبروئی همیشه پشت
پرده ها شون کمین نشسته . یا خودش یا زنش . این پائینی ها هم

همینطور - همین معلوله که کمیته آورده نشونده . برای همیسن
آوردنشون . اون شب که پاسدارها ریختن خونه "جلالی" اینها ،
همین ها به کمیته تلفن کرده بودن . اونها هیچی رو از قلم نمیدانن .
همه چی رو گزارش می دن تو دم در که می ری ، گاهی ییادت می ره
روسی تو محکم ببندی .

نسرین - جعفر ، اینجا مثل یخچال سرده . چرا اومده ی اینجا واساده ی؟
جعفر - تو برو بخواب . دیوارهای این آپارتمان ها همه ش تیغس . تو
شب هم صدا می پیچه ، اونها مشکوک می شن . اگه متوجه بشن که ما
بیداریم و داریم توتاریکی حرف می زنیم ، خدا می دونه چی فکر
می کنن !

نسرین - تونی تونی اینجا بمونی . با اون سینه ای که داری ، بیرونشیتت
عوذ می کنه .

جعفر - من فوری می آم . اون دیگه زیاد طولش نمیده . همین حالا با یید
زنگ بزنه .

نسرین - جعفر ، ول کن ، مگه توبه سرت زده ؟

جعفر - می دونی برای چی ریختن خونه "جلالی" اینها ؟ در آپارتمان شونو
که با زمی کردن ، نور چراغ می افتاده توپله ها - این معلوله هم فوری
به کمیته خبر داده بود .

نسرین - تو بیخود منتظری ، جعفر . اونها آدمهای محبوب و با ملاحظه ایین .
این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی کنن .

جعفر - مسئله ملاحظه تیس . وقتی کار لازمی پیش بیاد ، اونها دیگه ملاحظه رو
کنار می ذارن .

نسرین - ولی ما از کجا می دونیم ؟

جعفر - پس برای چی زنگ زدن؟ برای خوش و بش کردن با من که زنگ نزدن .
حتما کاری داشتن .

نسرین - ولی کسی زنگ نزد ، جعفر . باور کن ، من بیدار بودم .

جعفر - من سرش رو می گم . سرش هم کسی زنگ نزد ؟

نسرین - سرش ؟ خوب ، توجواب ندادی . دیگه تعوم شد . اونها فهمیدن که
تونی خوی جوابیدی .

جعفر - این طور نیس . اون می دونه که من جلوتوباها شون حرف نمی زنم .
منتظر شده که تو بخوابی بعد زنگ بزنه .

نسرین - آخه تو از کجا می دونی ؟

جعفر - برای اینکه یه ساعت پیش زنگ زد . اگه من یه کم زودتر جنبیده بودم ،

می‌رسیدم ...

نسرین - تو چرا اولا گوش نمی‌دی؟ من دارم برات می‌گم تلفن زنگ نزد. من بیدار بودم.

جعفر - اونوقتها هم همینطور بود. یا دت نیس؟ هر وقت که می‌امد اینجا، جلوتو چیزی نمی‌گفت. فقط سلام و تعارف. ما می‌رفتیم تواتفاق کوچیکه حرف می‌زدیم.

نسرین - جعفر، خواهش می‌کنم. بیایریم بخواب. من دیگه دارم از پشیمانی می‌افتم.

جعفر - من فوری می‌آم. همین که تلفن کنه. چون امشب که کاری براشون نمی‌شه کرد. این وقت شب ... منتها باید ببینم کارشون چی‌سه. حداقل باید ببینم چی می‌خوان. شاید هم بشه یه فکری براشون کرد. فقط ... اگه به جا احتیاج داشته باشن، نمی‌دونم چکار می‌شه کرد. اونها این‌واخرا از نظر جایی در مضیقه بودن. مشکل اصلی‌شون همینه. خونه‌هاشون همه لورفته. پناه بردن به زیر پلها، گوشه کنار خیابونها، توگا رازها، حمومها ... صبحهای زود می‌رن تو حمومها می‌گیرن می‌خوان - شب تو خیابون می‌مونن - سرما، بی‌خوابی، اینه که تا سیده می‌زنه، می‌رن تو حمومها و اونجا فوری خوابشون می‌بره. دلاکها هم متوجه می‌شن و کمینه روخبر می‌کنن. خیلی‌هاشون همینطوری گیر افتاده‌ن. بعضی‌هاشون شبها همش مسافرت می‌کنن. از این شهر به اون شهر، عصر که می‌شه، می‌رن تو پیه‌گا راز مسافریری، یه بلیطی می‌خرن و سوار می‌شن و تواتوبوس می‌خوان. صبح پیاپی ده می‌شن و تا عصر تو خیابونها می‌گذرونن، بعد، سرش با زهمیه اتوبوس دیگه ویه شهر دیگه ... اونها تو وضع بدی گیر کرده‌ن ...

نسرین - حالا تونشسته‌ی بهات تلفن کنن که از این وضع نجاتشون بدی؟ جعفر - من می‌دونستم. از اولش مثل روزی‌رام روشن بود. به‌اشون هم گفتم. ولی چه فایده؟ اونها تصمیمشون گرفته بودن.

نسرین - خوب، پس دیگه چی می‌خوای؟ منتظر چی هستی؟ جعفر - نمی‌دونم از من چی می‌خوان. اگه جابخوان ... سرش هم همین فکرو کردم. تلفن که سه‌بار زنگ زد و قطع شد، فهمیدم که جریان چی‌سه. و بعد دوباره که زنگ زد، دیگه مطمئن شدم که دنبال جا می‌گردن ... منتها، با این وضعی که پیش آمده، با این یا رومعلوله که آوردن این پائین نشوندن ...

نسرین - جعفر، تودینی به اونها نداری. تو تعهدی نداری. قولی به‌اشون

www.iran-archive.com

نسرین - خوب، این راهی به که خودشون انتخاب کردن. منتظر بهتر از اینش هم نبودن. خودشون فکر کرده ن مرد این میدونن ورفتن جلو.
جعفر - اونها به این امیدرفتن جلو که بقیه هم دنبالشون برن. فکرمی کردن که مردم، وقتی ببینن اونها اینجور خودشون به آب و آتیش میزنن، دنبالشون راه میافتن. ولی، حالانها مونده ن، هیچکس به کمکشون نمی ره ...

نسرین - اونها حسابشونوا زهمه جدا کردن. بارشون بوستن و راه افتادن . کاری هم به این ندارن که بقیه چکا رمی کنن.
جعفر - نه، اولش همه با هم بودیم. یادت رفته؟ اونها هر جا میرفتن، ما هم دنبالشون بودیم. همراهشون بودیم. ما بودیم که بر اشون کف میزدیم، هورا می کشیدیم، و شیرشون می کردیم. وقتی جلو جماعت دارها و امی سادن، ما بودیم که دور و برشون می گرفتیم. اون روزی سادت نیس - تودانشگاه؟ اون روز که حزب الهی ها رو گیر می آوردن و با مشت و لگدمی فرستادن بالای تریبون. یادت نیس مردم چه هلله ای بر اشون می کردن؟ اون شب همه ما وقتی به خونه ها مون برگشتیم آدمهای دیگه ای بودیم. انگار دق دلمون خالی شده بود. اونها انتقام ما رومی گرفتن - انتقام همه خفت و خوارای که کشیده بودیم. ما اونها رو همینطور جلوروندیم - با هورا و هلله، تالبه پرتگاه. و تازه، وقتی هم سرا زیرشدن، با زما دست بردا رنبودیم. هر جا رو منفجر می کردن، ما از خوشی تا صبح خوابمون نمی برد. وبدون اینکه به روی خودمون بیاریم، منتظر بودیم. منتظر بودیم که ورق برگرده. حتی زحمت اینو هم به خودمون نمی دادیم که بپرسیم چطور. اونوقتها کسی از اونها سوال نمی کرد. کسی ازشون توضیح نمی خواست. کسی به اشون ایراد نمی گرفت. و در همه خونه ها به روشون باز بود. و اونها هم روی ما حساب می کردن. و روی همین حساب پیش می رفتن. اونها بارشون بوسته بودن، درست، ولی ما هم کم تنگشونو سفت نکردیم. ما هم کم هندونه زیر بغلشون ندادیم - فقط بعدها، وقتی کار ریخ پیدا کرد، وقتی دیدیم خودمون هم داریم سقوط می کنیم به خودا و مدیم. و دست و بالمونو جمع کردیم. و از اونها فاصله گرفتیم. و برای مسا خیلی هم مشکل نبود. چون همچه هم خودمونوا لوده نکرده بودیم. به اسم اینکه دیگه از ما گذشته، یا ما قابل این حرفها نیستیم، یا فروتنی و شکسته نفسی، حتی اسم خودمونو هم به اشون نگفته بودیم. همیشه با اسم مستعار، یواشکی، پولی، چیزی رد کرده بودیم و همیشه

www.iran-archive.com

که نمی‌تونه توخیابون بمونه ...

صدایشان محو می‌شود.
چند لحظه بعد، وارد اتاق خواب می‌شوند.
نسرین به جعفر کمک می‌کند که توی رختخوابش
بخوابد. بعد نگاهی به بیجه می‌اندازد و خودش
نیز توی رختخواب می‌رود.
سکوت. تاریکی.



در اتاق خواب، جعفر و نسرین در جای خ—
خوابیده‌اند.

تلفن زنگ می‌زند. جعفر از جا می‌پرد و خود را از
اتاق خواب بیرون می‌اندازد و در تاریکی ناپدید
می‌شود. لحظه‌ای بعد صدای برخوردش با چیزی—
دری—وبه دنبال آن صدای افتادنش بر زمین
شنیده می‌شود و پس از آن، صدای برداشتن گوشی.

جعفر — الو، الو.. بله، من خودم هستم، "کاوه". می‌بخشین، چیزی نیست.
تو تاریکی پام گیر کردی، افتادم. مهم نیست... الو، بله، "کاوه".
چرا حرف نمی‌زنی؟ "یاسر"، برادر "یاسر"... من می‌دونم که خودتی،
چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کردی من می‌ترسم گوشی رو بردارم؟ شما
بدجوری بادیه دماغتون افتاده، برادر... معذرت می‌خواهم، هـ... ولی
باید به اتون گفت. اونهایی که به اتون نمی‌کنن، خیانت می‌کنن
به اتون. اونهایی که فقط تعریف و تمجیدتون می‌کنن، اونها
دروغ می‌کنن، تظاهر می‌کنن. وگرنه دلشون خونه از دست شما، برادر،
ولی من به اتون می‌گم. رودرواسی هم ازتون ندارم. الان مدت‌هاست
که می‌خواهم باها تون حرف بزنم. سرشب هم که گوشی رو برداشتم،
گفتم که، از سر احتیاط بود. نخواستم بی‌گدار به آب بزنم. وگرنه
من حسابم پاکه. باکی هم ازتون ندارم. می‌دونم که اگه پشاش
بیفته، از هیج کاری روگردون نیستین. خیرشودارم که مردم—

تهدید هم می‌کنین - حالا کاری ندارم . فقط گفتم که حواست باشه ،
 می‌فهمی؟ فقط گفتم که یه وقت خیال نکنی من زیرش زده‌م و خودمو
 قایم کرده‌م . نه ، برادر ، از این خبرها نیس . موضوع اینه که
 شما قراروبه هم زدین . قرارما که این نبود - اگه می‌بینین من خودمو
 کنارکنیده‌م برای همیشه . برای این که قرارما این نبود .
 قراری که شما با ما گذاشتین ، با همه ما ، با مردم . می‌فهمی ؟
 قراری که با مردم گذاشتین این نبود . شما سرتونو انداخته‌ین
 پائین و برای خودتون می‌گویین و می‌بین جلو . پدرمردمو هم
 درآورده‌ین با این کارها تون . بسه‌دیگه ، آقا ، بسه ، برادر .
 مگه مغزخورده‌ین شماها ؟ چرا دست بر نمی‌دارین؟ آقا ، برادر ،
 برادر "یا سر" ، تموم شد . بازی تموم شد . شما هنوز خیر نشده‌ین ؟
 تموم شد و رفت . اونها زدن و بردن . سوت پایا نوهم کشیدن . حالا
 توهی به صورت طرف پنچول می‌کشی که چی؟ گیرم که چندتا شونو هم
 زدین کشتین . چه فایده ؟ اونها که از کشتن و کشته شدن نمی‌ترسن .
 اونها دیو هفت سرن . هر سرش که بزنی ، هفتاد دسردیگه درمی‌آره ، سر-
 حال تر و قیراق تر . اونها از خدا شون بود . منتظر همین بودن که یکی
 به اشون چپ‌نگا و کتبه تا خون مردم و توشیشه بکنن ، که کردن . تسلا
 مردموبه سلابه بکشن که کشیدن ، که مملکتوبه روزسیاه بنشونن که
 نشوندن . و حالا ، بعد از این شاهکارها تون ، نصف شب زنگ خونه مردمو
 می‌زنین که به ما جا بدین ، پناه بدین ، پول بدین ، ماشین بدین ؟
 مگه مردم‌ها لوان؟ یا مگه جونشونوا ز سر کوچه پیدا کرده‌ن؟ و تاسازه ،
 برای چی باید بدین؟ مگه شما چه گلی به سرشون زده‌ین؟ اگه انقلابه ،
 که اونها کردن و تموم شد و رفت . برای هفت پشتمون هم بسه . حالا
 شما می‌خواین یه انقلاب دیگه رودستمون بذارین؟ و تازره ، کدوم
 انقلاب؟ شما هوس قدرت به سرتون زده . به مدتی به قدرت نزدیک
 شده بودین ، زیردندونتون مزه کرده . و حالامی‌خواین به هر قیمتی
 شده ، به دستش بیارین . مردمو هم آلت دست کرده‌ین . بسه‌دیگه ،
 آقا ، ول کنین . مردم به تنگ اومده‌ن از دست شما . این همه
 شهید ، این همه کشته ، این همه نعش روی دست مردم مونده . این
 بچه‌های هفده هجده ساله ، این پیرمردها ، این مادرها ، این
 دختر بچه‌ها - دختر مردمو از رختخواب بیرون می‌کشن و می‌برن می‌ذارن
 پای دیوار . همهش "مامان ، مامان" می‌کنه . توتاریکی ، تسو
 دست اون گفتارها ، تودست اون دیوها .. چی می‌خواین از جون

مردم شما؟ بذارین به درد خودشون بمیرن. وقت و بی وقت، نصف شب، زنگ خونه مردمومی زنین که چی؟ ول کنین دیگه، ول کنین. دست بردارین ...

صدا در گلویش می‌شکند و سرفه‌ای که بیشتر بیست هفتاد هق هق شبیه است اما نش را می‌برد.
چراغ اطاق روشن می‌شود. نسرین در آستانه در ایستاده و مضطرب و لرزان او را تماشا می‌کند و پس از لحظه‌ای به سویش می‌رود.

نسرین - جعفر، چی شده؟ چه خبره؟ تو باکی داری حرف می‌زنی؟

کنا را و که اینک روی صندلی افتاده می‌نشیند و گوشی تلفن را از دستش می‌گیرد و به گوش می‌گذارد.

نسرین - این که قطعه! پس تو باکی حرف می‌زدی؟

جعفر - مهم نیست. حالا دیگه مهم نیست.

نسرین - توجی داری می‌گی؟ چی مهم نیست؟

جعفر - من حرفها موبه اش زدم. حالا بذار هرکاری دلش می‌خواه بکنه.

نسرین - ولی تلفن قطع بود.

جعفر - مجبوره قطع کنه. چون جوابی نداره بده.

نسرین - ولی مگه اون باها ت حرف زد؟

جعفر - من امونش ندادم. زدم به قلب موضوع.

نسرین - ولی باها ت حرف زد یا نه؟ چی گفت؟ چی می‌خواست؟

جعفر - من چکار دارم که اون چی می‌خواست. من باید حرفها مو به اش می‌زدم که زدم.

نسرین - ولی اون هم با تو حرف زد؟

جعفر - بالاخره یکی باید به اشون بگه. یکی باید عقلشون و سرجا بیساره. اونها دیگه خدا رو هم بنده نیستن.

نسرین - جعفر، ولی تو مطمئنی که اون تلفن کرد؟ مطمئنی که تلفن زنگ زد؟

جعفر - من دیگه حالا حسابم باها شون یا که. برن هرکاری دلشون می‌خواه

بکنن. برن هرچی دلشون می‌خواه دپشت سرم صفحه بذارن. می‌دونم.

عادتشون همینه. تا به اشون بگی بالای چشمتون ابروئه، ترش

می‌کنن. و دیگه همه چیز یا دشون می‌ره. یه خط قرمز می‌کشن رو اسمت و

می‌ذارن ت تو لبست "فدا انقلابی‌ها" شون.

نسرین - تو خیس عرقی... اینجا بمونی سرما می خوری. (بتوئی راکه روی
میل افتاده برمی دارد روی دوش او می اندازد) پاشو از اینجا بریم.
اینجا مثل یخچال سرده.

جعفر - بخدا اگه ذره ای اهمیت بدم - هرچی دلشون می خواد فکر کنن. من
باید حقیقتو به اشون می گفتم. اصلا زاولش باید روراست جلو اشون
درمی اومدیم. باید یکی هم پشت دستشون می زدیم که "بشین سرجات
پسرجون. این حرفها به تونیومده. توهنوزدهنت بوی شیر می ده،
می خوای برای ما مملکت ادا ره کنی؟ برو درستویخون، یه چیزی یاد
بگیری." ولی به جای این حرفها، تا سروکله اشون پیدا می شده موم
غلاف می کردیم، مرعوب می شدیم. مرعوب چا رتا کشته ای که سه داده
بودن، و چندسال زندانی که کشیده بودن. اونها هم که دیگه خدا رو
بنده نبودن. فکری کردن اگه مردم چندبار تو میدونها جمع شدن و
براشون هورا کشیدن و کف زدن، دیگه اختیار جون و مالشون دست
اونها س. همچه قیافه طلبکاری می گرفتن که انگار ارباب باشونو
می خوان. یادت نیس اون شب که دیروقت اومده بود؟ سی و پنج هزار
تومن پول بی زبونو گذاشتم تو پاکت دادم دستش - سی تومنشوا زاین
"مهندس" بدبخت گرفته بودم - بیچاره رویه روز تموم تو گوشش خوندم
تا راضی شد. اونوقت یاروبسته های اسکنا سو گرفت گذاشت بغلش
و... دریغ از یه تشکر خشک و خالی. یا اون دغه، که یه جغلسه رو
ورداشته بود آورده بود که بفرستیم تو کارگاه "مهندس" مخفی شه. وقتی
به اش گفتم "مهندس" اهل این کارها نیس، دیدی چه قیافه ای گرفت؟
"اشکالی نداره، برادر" کا وه". ما می فهمیم. هرکس یه ظرفیتی
داره. خوب، مرد حسابی به توجه؟ تو کی هستی که راجع به مردم قضاوت
می کنی؟... اینها اینجوری یین! هنوز دستشون به هیچی بند نشده از
مردم طلبکارن، چه رسد به وقتی که سوا ر قدرت هم بشن.

نسرین - حالا دیگه بسه، جعفر. دیگه پاشو بریم، ساعت چاره. با این چراغ
روشن، همسایه ها مشکوک می شن.

جعفر - گور پدرشون. بذار هر غلطی دلشون می خواد بکنن. بالاخره یه روز
باید سنگها مویا و اونها وامی کندم. اگه این کارو نمی کردم، می رشتن
پشت سرم صفحه می داشتن، که بله، "طرف دیگه خودشونشون نمی ده. به اش
هم تلفن می کنی، جواب نمی ده. صدای گلوله ها که بلند شده، رفته
بغل زنش قایم شده". ... ولی حالا حساب دستشون می آد. می فهمن
که اوضاع اونجورها هم نیس که اونها خیال می کنن - ما اونقدرها هم

نا مرد نیستیم که او نهار و وسط راه و لشون کنیم. حالامی فهمن که این اونهان که قرار و به هم زدن و راهشونو گرفتن و رفتن. منتها باید به اشون می‌گفتم. باید بر اشون توضیح می‌دادم و حجتشونو توضیح می‌کردم.

نسرین - جعفر، بسه دیگه، بالاخره تمومش می‌کنی یا نه؟
جعفر - چیه؟ تو مخالفی؟ تو فکر می‌کنی من خیلی تند رفتم؟
نسرین - بذار بریمه "والیوم" برات بیارم، بخور. بعد هم بریم بخوابیم. دیگه چیزی به صبح نمونده.

جعفر - والیوم برای چی؟ من دیگه کارم با اونها تموم شد. اونها هم دیگه تلفن نمی‌کنن. واگه تلفن هم یکنن، من گوشی رو بر نمی‌دارم.
نسرین - خیلی خوب، پس دیگه برای چی اینجا نشسته‌ی؟ پاشو بریم. من فردا با یدیرم سرکار.

جعفر - تو چی خیال می‌کنی؟ چرا می‌گی تلفن قطع بود؟
نسرین - جعفر...

جعفر - تو همیشه طرف او نهار و می‌گیری. خیال می‌کنی نمی‌فهمم؟ تو اصلا می‌دونی تو این مملکت چی داره می‌گذره؟ می‌دونی اونها چکار دارن می‌کنن؟

نسرین - ولی من که حرفی نزده‌م. من می‌گم پاشو بریم. دیگه بسه.
جعفر - پس من داشتم با خودم حرف می‌زدم؟ من حتی صدای نفس نفس زدن اونومی شنیدم.

نسرین - ولی تلفن قطع بود. وقتی من گوشی رو از دست تو گرفتم، تلفن قطع بود.

جعفر - خوب، معلومه، اون قطع کرد. چون حرفی نداشت بزنه، جوابی نداشت بده. توهنوز اونهارو نشناخته‌ی؟ این شیوه معمولی شونه. وقتی جوابی نداشت به این پشتشونه می‌کنن می‌رن. هیچی نمی‌کنن، ولی به خط قرمز رو اسم آدم می‌کشن...

نسرین - جعفر، به خودت بیا. حواست کجاست. اون اصلا تلفن نکرد. اونها آدمهایی نیستن که این وقت شب به خونه مردم تلفن کنن.

جعفر - این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی‌کنن؟ تو خیال می‌کنی اونها هنوز همون جوونهای محبوب و سرزیری بین که وقتی باهاشون سلام علیک می‌کردی، تابنا گوش سرخ می‌شدن؟ گذشت اون دوره ها. اونها الان همه شون تاندون مسلحن و می‌زنن برای گرفتن قدرت. سر هر چیزی حاضر بکشن و کشته بشن. تو مگه تو این مملکت زندگی

نمی‌کنی؟ اونها به کمرشون نارنجک می‌بندن و خودشونو روی دشمنهاشون میندازن. همچه تیکه پاره می‌شن که خرده ریزهاشونو هفت پشت بام اونورتر پیدا می‌کنن. اونها خون جلو چشمشونو گرفته. دیگه چیزی جلودارشون نیس. اونوقت تومی‌گی این وقت شب به خونه مردم تلفن نمی‌کنن؟

نسرین - خیلی خوب، خیلی خوب، حالا دیگه بس کن. دیگه تمومش کن.
جعفر - اگه اون تلفن نکرده بود، پس من باکی حرف می‌زدم؟ با سایه م؟ تو چی خیال کرده‌ی؟ خیال می‌کنی من از تماس با اونها می‌ترسم؟ بفرما... (دست می‌برد و دفتر تلفن را برمی‌دارد.) من باکی از اونها ندارم. من حسابم با که. به هیچکس مدیون نیستم. من داروندارمو در اختیار اونها گذاشتم. گوش همه دوروبری‌ها موبه خاطر اونها بیردم بدون هیچ انتظاری، بدون هیچ منتی. حتی نخواستم اسم مطرح بشه. هرچی به اشون دادم با اسم مستعار بود. من هیچی برای خودم نخواستم. حالا چی می‌خوان از جونم؟ از شرب منواسی— خودشون کرده‌ن. اینجا خونه منه! حریم زن و بچه منه! اونها چه حقی دارن که این جور رخنه می‌کنن و زندگی آدمو به هم می‌ریزن؟

نسرین - خیلی خوب، من که حرفی نزدم. من که چیزی نگفتم...
جعفر - حالا به توهم نشون می‌دم. می‌دونم چی فکر می‌کنی. ولی حالا می‌بینی من کسی نیستم که در مقابل یه مشت جفله خودم وقایع بکنم. بفرما این شماره، همون روزهای آخر که اینجا می‌امد به ام داد. به هر رقتش یه دوبایدا ضافه کرد.

دفترچه راروی میز تلفن می‌گذارد و کنسار آن می‌نشیند.

نسرین - تو چکار داری می‌کنی؟
جعفر - مگه نمی‌گی تلفن قطع بود؟ حالا من خودم به اش تلفن می‌زنم و ازش می‌پرسم. بعد هم گوشی رومی‌دم به خودت که مطمئن بشی.
نسرین - ولی برای چی؟ من کی همچه چیزی خواستم؟ ول کن...
جعفر - (دست او را که می‌خواهد مانع شود کنسار می‌زند.) بالاخره این بازی باید تموم بشه. باید قال قضیه رو کنند. مرگ یه بار، شیون یه بار، من که نمی‌تونم با زهم بیام اینجا تو سرما و تاریکی منتظر تلفن اونها بشم. توهم باید خیالت راحت بشه.
نسرین - (دستش راروی گوشی می‌گذارد.) جعفر، بچه بازی در نیسار. اون

شماره ممکنه لورفته باشه .

جعفر - (با یک حرکت او را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند) . به درک! من باید بفهمم که اون ور سیم چه خبره . باید به اون بگم که اون مه‌مه رو لولویرد . تا شاخونوبکشن برن . برن دست از سر من بردارن .

در حالیکه از اضطراب و هیجان می‌لرزد شماره می‌گیرد . بعدگوشی رایه گوش می‌گذارد و منتظر می‌شود .

نسرین از همانجا که نشسته او را تماشا می‌کند . چند لحظه بعد ، جعفر با شنیدن صدائی از آن سوی سیم ، که ظاهراً انتظارش را نداشته از جا می‌پرد .

جعفر - الو ، ببخشین ، شما ، جناب عالی؟ ... من ... یا ... نه ، نه ، نه ، ... نه ، من مثل اینکه عوضی گرفته‌م شماره رو ... نخیر ، می‌بخشین ... چی؟ من؟ برادر "کاو"؟ نه ، آقا ، خیلی می‌بخشین ، من عوضی گرفته‌م . نه ، نه ، ... نه قربون ، می‌بخشین .

گوشی را می‌گذارد ، و چنانکه گوئی تمام نیرویش تحلیل رفته باشد ، روی صندلی کنار تلفن می‌افتد و بی حرکت می‌ماند .

نسرین که موضوع را دریافته است ، مدتی همچنان بر جای می‌ماند و او را نگاه می‌کند . بعد از جای برمی‌خیزد . به او نزدیک می‌شود ، کف‌سارش می‌نشیند و سعی می‌کند پتورا روی شانه‌هایش بیاندازد .

نسرین - من که به ات گفتم ، اینجا مثل زمهریره . اینجا سراسر زمستون بخاریش روشن نشده . دیگه بلندشو ، بلند شو بریم . تودیکه چیزیت نمونه . بکلی خودتو از پا انداخته‌ی ... یا شو بریم . بریم دیگه بگیر خواب . هنوز تا صبحیه دوساعتی مونده ...

کمکش می‌کند که از جا برخیزد و در حالیکه محکم زیر بغلش را گرفته به سوی در می‌پردش .

نسرین - تو چرا اینجور می‌لرزی؟ مواظب باش . گوشه پتور و بگیر ... صبر کن . (او را کنار در می‌گذارد و خود به طرف تلفن برمی‌گردد) . من اصلاً تلفن قطع می‌کنم که دیگه خیالت راحت شه . (دوشاخه تلفن را از

بریز بیرون می‌کشد و روی میز می‌اندازد. بفرما. حال ادیگه می‌تونی
مطمئن باشی که زنگ نمی‌زنه. اولا کاش از اول همین کار کرده
بودیم...

چراغ اطاق را خاموش می‌کند. برای چند لحظه
هر دو در تاریکی ناپدید می‌شوند. بعد وارد اطاق
خواب می‌شوند. نسرین جعفر را در رختخواب بش
می‌خواباند و با دقت تمام رویش را می‌پوشد.
آنگاه، نگاهی به بچه می‌اندازد، بلوریش می‌اش
را در می‌آورد و توی رختخواب می‌رود. تاریکی.



طاق خواب در نور ضعیف چراغ خواب اندکی
روشن است. جعفر و نسرین خوابیده‌اند.
سکوت.

صدای زنگ تلفن بر می‌خیزد.
جعفر از جا می‌پرد و توی رختخواب می‌نشیند و گوش
می‌دهد. نسرین دستش را دراز می‌کند و روی دست
او می‌گذارد. جعفر آرام می‌گیرد و بی حرکت
می‌ماند. بعد می‌خوابد و پتو را به روی خود
می‌کشد.

تلفن همچنان زنگ می‌زند •

زمستان ۶۰-۶۴

امام توفانکاران

- به گفت ، بس بترا ز بدترین بدگفتاران ،
به کرد ، بس بترا ز بدترین بدکرداران ،
اما میزد هم برنشته است به منبر ،
به جایگاه امامت ، به پایگاه جماران .
- به زیر بروی و ، چون به زیر بوته خاری ،
نگاه قاهره و چون نگاه ساحرماران .
- رخان او چولیانش ، لبان او چورخانش ،
گرفته رنگ شقایق ز رنگ خون هزاران .
- مشارب تنکش بر فراز ریش معصفر
جویال کوتاه ستر فرا ز دم جماران .
- هماره ، بیا به نشستن به گونه گونی پیر
ویا به دست تگاندن به سان شاخ چناران .
- عوام حزب اللهی ز نندبوسه به دستش ،
چوماکیانانی از فرط جوع سرگین خواران .
- به حیرت از بدی او بدان جمله زمان ها ،
خجل ز داعیه و تمام داعیه داران .
- هزار بار کم زاو ، به خون خلقان خوردن ،
امیر لشکر ترکان ، سر سپاه تاران .
- چو کینه ، خصم تنافهم ، چو جهل ، ضد حقیقت .
چو بوم دشمن شادی ، چو خس ، عدوی بهاران .
- دیار سوز چوبادی ز قحط و آفت و طاعون ،
فراری ز نفس ذات ز شدگی به دیاران .
- سکندرش به شرارت تنی ز خیل عساکر ،
مقبره اش به شقاوت کهبین کار گزاران .

نه هیچ شهرکه از اونگشته پهنه دشتی ،
 نه هیچ پهنه دشتی کز اونگشته مزاران .
 عبای او ، به مثل ، ابری از اسافل دوزخ ،
 هزار دریا توفان خوف و خورش با ران .
 بکاشت با دو توفان خویش کرد درو شاه ،
 دروچه تا بکنند این اما م توفانکاران .
 شکیب خلق سرآید ، زمن به شیخ بگوئید .
 زمانه ای دگرآید ، ملادهید به یاران .
 طلایه داران خواهد سپاه خلق به جنبش ،
 خوشا شکفتن خورشید در خروش سواران .

لندن - نهم تیر ۱۳۶۴ و بیست و نهم خرداد ۱۳۶۵

غزل

"نا بهنگام بهارم که به دی می شکم"

خاقانی

چو جام با ده ، بلای منی و همدم من .
 غم منی و همانا که داروی غم من .
 جوان چو بودم ، این عالم از تو خالی بود ،
 کنون که پیرشدم ، آمدی به عالم من .
 مرا چه کار به تمییز واقعیت است و سراب ؟ -
 که از تو طرفه بهشتی بود جهنم من .
 فتاده است چو ایرم بسی گره درکار :
 گره گشای من این گریه دما دم من .
 لب تونازم ، برچین به بوسه اشک مرا :
 به لاله برگ تو افشان خوش است شبنم من .

به خاک خویش دلی داشتم بها را نین .
 ز آب غربت بزمرد جان خرم من .
 به خاک غربتم آن چشمه سا رسردر خویش
 که بیخ هیچ گیاه هی ننوشدا ز نم من .
 مگر به بوی تو یا بمرهی به گلشن عشق :
 که گند کردلحنزار قهر و کین شم من .
 سخن ز داغ هزاران هزار سوسهی است :
 یکی دوتا نبود - ای یگانه ! - ماتم من .
 هزار زخم گدازان کین به دل دارم :
 طبیب عشق فرا هم کنا دمر هم من .
 به دی شکفته بها رم که نا بهنگام :
 همین تو پیشرس آلاله بر خورا زدم من .

لندن ۲۴ اسفند ۶۴ و ۲۸ خرداد ۶۵

عشق

همچنان دارم دلی شیدای عشق ،
 جاودان سودای او سودای عشق .
 ماهی چالاک صدجو جست وجو ،
 مقصد و الای او دریای عشق .
 صدهزار آوا نهان در نای او ،
 نای او نای هزار آوای عشق .
 توبه توبیش ، توبه توبیش ، توبه تو ،
 جای عشق و جای عشق و جای عشق .
 پیش چشمش نقش تنها نقش دوست ،
 رای او در سرهما نا رای عشق .
 دوش و امروز ، امشب و فردای او ،
 دوش و امروز ، امشب و فردای عشق .

بوده عمری در پی همتای خویش ،
 ذات خود را یافته همتای عشق .
 واله والائی والای خویش ،
 عاشق زیبایی عشق .
 کینه ورزد کینه ورزان را به جان ،
 تا همه دنیا شود دنیا ی عشق .
 پای دارد بر سرافلاک ، لیک
 سرگزارد بندهش در پای عشق .
 گرمی میرد این دل شیدای من ،
 وای عشق و وای عشق و وای عشق .

لندن - بیست و نهم خرداد ۶۴



جان منی، جان منی، جان من .
 آن منی، آن منی، آن من .
 بی تونیا رم نفسی برکشید :
 جان منی، جان منی، جان من .
 با دیگرانت ننهم یک نفس :
 آن منی، آن منی، آن من .
 جان چونیا شد، چه بودخان ومان :
 جان منی، خان منی، مان من .
 جزیه تو آرم نیا بددلم :
 درد شودا ردین دندان من .
 آن دگران مایه دردندویس :
 تا بنکوشند به درمان من .
 ای تو مرا ما در شادی دل !
 شیرده این کودک گریان من .
 تا بر هم زین همه کا بوس خون ،
 خنده زن ، ای صبح درخشان من !

گفت منی، ای توزبان دلم !
 جفت منی ، قمری خوشخوان من .
 کم سخن و خنده زنی ، همچو برق .
 خنده زن ، ای مژدهء باران من !
 بی تو خزان است بهاران مرا :
 ای تو بهاران بهاران من !
 با تو خزان است گل افشان مرا ،
 بی تو خزان است گل افشان من .
 بی توجه گلخن چه گلستان مرا :
 ای تو گلستان گلستان من !
 من بره ، کیسوی تو ام شب چره :
 خوان منی، خوان منی ، خوان من .
 نارک پستانت و طره و تنت
 گویم و چوگانم و میدان من .
 تشنه چو با ز آیم زهر سراب ،
 گوئی : نک چشمه پستان من .
 خسته چو از بازی بودن شوم ،
 گوئی : نک بالشک ران من .
 گیسو برشانه فشانی که : هان ،
 نیک بر آسا به شبستان من .
 تا بدمدرد من صد کپکشان ،
 گوئی : بنگریه دو چشمان من .
 تا که چراغان شودم آسمان ،
 گوئی : اینک لب خندان من .
 عشق تو هر دم به دلم بر دمدم ،
 بنگر : اینک رخ تابان من .
 عشق مرا هر دم قربان رود ،
 ای که به قربان تو قربان من !
 نه کمم از ارج تو نرفزون ترم ،
 شان منی، شان منی ، شان من .
 تو همه جا همچو یقین با منی ،
 ای تو امان من و ایمان من !
 هر نفس از تو دگری بر کشم :

کان منی ، کان منی ، کان من .
 نیم دم‌با من تنها منه ،
 ورشه ، زنداین من بیرجان من .
 برخوری از من ، زتوبرمی‌خورم :
 من به تومهمان وتومهمان من .
 ازتوبگیرم ، به‌تووا پس دهم :
 من توام وتومنی ، انسان من !
 با زبنشنا سم خود را زتو :
 آی که همرنگی وهمسان من !
 آسان کن سختی‌ی بودن مرا ،
 ای تویه هر سختی آسان من !

لسدن - اردیبهشت ۶۴

ترانه

www.iran-archive.com

ای برای من

هنوزوتا هماره

دیدن نگا هخندی ازتو

دریگانه می‌روشم

بی‌شمار بار

خوشترا ز شنیدن سرود بردمیدن ازدهان آفتاب !

از سرودن نگا هخندتو

نا تمام مانده ام ،

چون دهان ماهی از سرود آب ...

آب ...

آب ...

آب ...

آب ...

تهران - چهاردهم آبان ۵۸

خاک را می کاوم

خاک را می کاوم :
دکمه ای یافتام
میله ای، دسته فنجانی نیز
و غریبوی مدفون که بشکل علفی می روید .

*

دانه ای می جوید مورچه ای
سایه ای می جوید خرگوشی
وبه من می نگرند مرغی با گردن کج .
چشم من دوخته بر این همه وهیح نمی بینم لیک .
از پس پرده اشک
چشم من ، خنده خونین ترا می جوید .

*

خاک را می کاوم .
باد در موج علف و لوله می اندازد .
کیست این خسته که از درد درون می موید ؟

۶۴/۵/۱۶

تا آن سوی گمان

این بار
من در قطار ماندم
و ایستگاه رفتم .

*

آن تل تیرو و تخته وسیم و دکل
از دیده محو شد و به همین زودی ؛

چون موی چرک قحبه پیری
پوشیده از

سنجا ق و سیخ و بیگودی .

✽

مقصد کجا ست ؟

سمت چپ مقصود .

مقصود ؟

فلع غربی منظورا ست :

پوشیده در مه است و غیا رودود

وسخت

دورست .

✽

شلاق کش قظا ربه راه است :

چون شالگردنی می پیچد

اینجا به گردگردن کوهی ،

تا زدبه پیش سوت کشان آنجا

در جنگلی مه آلود -

انگاری می گریزد روحی .

✽

وبا زمی رودبالا

روی پل معلق رنگین کمان

تا آن سوی کمان .

✽

اینجا کجا ست ؟

این سرزمین خوب عجا ئب

این چهره ها که می گذرند ازیرا برم ...

لبخند مهربانی

پرتاب شد به سویم

یکبار ره گسیج رفت سرم ...

✽

اکنون به یاد می آرم .

✽

شاید به یک نفر

یک لحظه بسپرم چمدانم را ...

آری :

در این قطار

من

گم کرده‌ام عزیزانم را .

*

این بوی آشنا از کیست

و از کجا م‌کوپه می‌آید؟

بیوٹی گه اشک شوق می‌آرد به چشم من .

بوی سعید ، شاید ... ؟

*

دست که بود این که به گرمی فشرد

دست مرا ؟

این خنده که بود؟

که قلبم

از شوق کنده می‌شود از جا .

*

آنجا ، یکی

سرمی‌کشد از آن طرف راهرو؛

اینجا ، یک آشنای قدیمی ست

با یک بلوزنو .

*

آه

دیگر آزادو شاد

مثل طنین سوت قطارم .

پر بارو پر شکوفه و عطرافشان

مثل خودبهارم .

*

ای مقصد شریف!

دیگر مرا قریب نخواهی داد .

غربت نامه

هوشنگ هیبرکانی

ای از این غربت بدان غربت سلام
سوی غربتها ز غربتها پیام
می دهد مستوره این بیما ردل
می فرستد نسخه ای از کار دل
تن پی جان رفت و جان آهو گرفت
با ملال بومی اکنون خو گرفت
این زمین عشقها و یادها
آسمان ابرها و یادها
مجمرخا کستروا ندرزها
پهنه های روشن بیمرزا
زیر پای و برفرا زهوش ما
چون دل تلخ و لب خاموش ما

*

جام صبح و شام بر هم می زنیم
کاسه خود را ز خود می آکنیم
مانده با ما زین رواق صبرها
گوشه ای از آسمان و ابرها
گوشه ای از اشتیاق و انتظار
عکسهای کهنه فصل بهار
هر یکی مهجور و در تبعید خویش
درمان غیر و در تهدید خویش
می نویسیم این حکایت بر سحاب
تا بیاردا بر ما آن سوی آب
وین خطا با جمع یاران دورها
می رود تا غربت مهجورها
کاش می نوشیدم از قعر مغاک
جرعه ای از آن عصیر خوابناک

در فرا موشی امان می یافتم
 راه در خواب زمان می یافتم
 لیک گشتم بند با ز آب و نان
 راه برد رخساره و خواب زنان
 شاعر آوارگان ، شبگیرها
 سرزمین میله ها ، آژیرها
 در حصا رحمت و محرومیم
 پاسدار این ملال بومیم
 کم کمک صفرای خون گردد ز یاد
 زین ملال دیر سال خانه زاد
 تا نفس تنگ آید و جان بشکند
 روبرو دیوار فرا موشی برد
 عشق پنهان شد در افسوس شباب
 ماند فقر مهر و قحط آفتاب
 گویم ای مطلوب ، ای یاد آفرید
 چون تو محبوبی فرا مشگر که دید؟
 تا فرا موش تو گشتم ، عشق کو
 در فرا موشی بسیا عشقی بحو
 تا شود آئینه در هر غربیتی
 و اندر آن تابد روان ملتی

✽

ای که می برمی میفزایی بگو
 از کجائی وز چه دریایی ، بگو
 گلبنی ، مهمان جشن فرخی
 گرچه می پرسی ولی خود پاسخی
 کی بیفروزد چراغ و شمع ما
 زین شبستان تا صباح جمع ما؟
 کی ترا و دا ز نهفت غنچه ها
 بویی از اسفندها و خنچه ها؟
 کی در این آئینه ها گردد پدید
 روز عید و ماه عید و سال عید؟
 تا ببینند آنچه می جوید فراز
 این زمینی ز آسمان دلستواز

در غیا با ز یکدیگر لایخند ما
در دو آئینه بود پیوند ما
حس هر کس در تقابل شد پدید
مجمع احساسها عشق آفرید
با نظر کردن در این باغ شگرف
ریشه های خویش دریا بید ژرف
پیری و بیگانگی ، بعددیار
بر نیاید هیچ با خرمبهار
جوش و دل بستگی تا نبحروا بر
گل بر آرد گلشن سودا و صبر
سیل و توفان از چنان باغی نکاست
وین گل بی فصل در دست شماست .

اسفند ۶۴

www.iran-archive.com

www.iran-archival.com

کتابخانه ملی ایران
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی نایینی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی زاهدی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی اهلی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی
کتابخانه آیت الله العظمی قمی
کتابخانه آیت الله العظمی رشتی
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی
کتابخانه آیت الله العظمی نایینی
کتابخانه آیت الله العظمی یزدی
کتابخانه آیت الله العظمی زاهدی
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی
کتابخانه آیت الله العظمی اهلی
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی